

# لافنی الاعلی لایف الاخذ الفقار

معرض نشر اسلام آباد



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دوران استعمار
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۵۵۹۹



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۱۱۴۵



۱۵۵۹۹

۹۱۱۴۵

دوران استعمار  
جلد دوم  
خانم عنقا  
۷۹، ۶، ۱۴

مخبر هزار تومان  
بسته تران  
۷۹۰۰



۱۵۵۹۹  
۹۱۱۴۵

بسم الله الرحمن الرحيم



یا کبریا که تو قی من ت  
یا قهیم الذات بعدی من ق  
یا این که در رب من مصل  
اهدنا بالکتاب فضلا تمیل  
رب زدنا ما لم نحین حبیبنا  
لنه روض الوصال صبیحنا  
ربنا اغفر ذنب فضلنا فقیهین  
یا محسن یا محسن یا محسن  
ای علیم و ای سمیع سرمدی  
ای بنور کشفه قناره قدی  
ای که خود را می بداند خود سپاس  
وی برادر دلاور که هر دم و دیار  
ای که گداز تو هر جا رفت  
بهرام خود را نام برگشت  
ره بوی دل تا گمراه را  
که بسین اسو نباید راه را  
نخستین غنچه را تو پر معرفت  
تا عشق آید ز فر معرفت  
از آرای معرفت منیش بخش  
چون غنچه نیست ز منیش بخش





تا بخت ز طهر اثر آید کفایت  
در شایان است نه بوی جفا

درینم است آرایج گویست  
نمده در لاله غیر هو است

در خدای عصفان است  
در زجاست بر سر غمزد است

گفته تر خوشتر از آن تر است و پاک  
تا نماند از تیغ عشق چل چاک

در محبت تو نمود در مستان  
در چمن فشرده برد از دستان

اگر در فرط طهوری بدهد  
و اگر که در غریب تو غیر سوز

زات و ضرر و وصف تو بیا ستر  
در دلش فضا شد لولا ستر

مظهر کن لعل مالک رقاب  
نور خورشید و کرسی و آفتاب

روح اعظم مصطفی عشق منو  
که جهان فیض است از فضل او

با برادری و با برادر مدام  
هر دم در کوه صفا و صندل مدام

خامه بر لب ز سر و راب  
که در است با هم آت

کون جامع شیر و محمد حسن ذات  
آنکه در ذات او جود صفات

نام او شمس من از هم هو  
که به بر کائنات او اسبق

وین بر آن بانور عصمت قرین  
جفا شده دین امیر المؤمنین

درخت لعل بانور زهار لعل  
قطر مدام لعلم نقیب

در خدایا داد و در آفرین  
لم یزل بر لوصف صبی طهرین

بهفت و چهار از لعلم قد است  
که در دل از محبت نفع است

جود و اندر محبت رخت  
جود و لاله لطف حق برداخت

درین خنجر بر آفرین  
در هر دم من از عشق حقین

بسط لعل و دین منیل مع  
بدر زهر امطر عشق مع

تا بفرغ عشق و عاشقان  
مکران عصا که کن کون

سکونت بر بل پر خون من  
که رعایت اینم در تو گویم سخن



چون ز شاه عاقلان آمد پیام

شد اشارت الحیدر بنام

ایم اشارت از پیش آمد خدمت

لفظ و معنی از خود او برداشت

من مکتبم گفته آن درود است

در این ایام زانم جان بود رسد

در شهر ایام زانم را فرو برد است

که خدا را خون خدا بر خون باریست

شد در آن بطور مثنوی

در غایتها عین معنوی

صیقل در دایره و ایمان شد بان

با خصوص معرفت بایر بمان

در آن با عشق بگردش رفیق

تا به یاب به بساط عشق

رو فرو خویش بتعین نظر

تا بر فیض الله بر سر

ها و اسرار عقیقت و ولایت

کو کلامه بزم عشق در حدیث

در سر خود در آن بایر بمان

تا به نور دولت در لایحان

ایض صفتی از عشق مطلق است

غم ز طوفان نیست تا به نور و حق

گرچه ایام درایت بر طوفان بود

کشتیت عاقلان زهر عصیان شود

سیصد و الف دهنه و حشر ز عام

شد اشارت الحیدر بنام

در زمان دولت صاحبقران

ناصر الدین خضر و خبث کمان

آن زانم خیر بهر جا به نوا

صد نواز در حشر بخت خدا

بوی نهم سال زیبای و نکت

با کمال یافت و در قبال و نیت

کند ایران را خداوندی نمود

دین و دولت را بر سر کرد فروود

تا که نکت منیر را زین مهر

در خطره قدس ز دست روبر

در جم حضرت عبد العظیم

رو در کوهینه بخت شد نقیم

من نیر سر از من در آن نیت

شد بر سر را به آن نیت رفت

جا به در قمران سعید

کفته شد بر قاتل لعن زمرید

الفرض و عهد سلطان داد

ایم اشارت از پیش آمد ببار



جرتس با نیت تا سفر قیام ازین تا حسن والسلام

عشده شش، و صد و لایزال      جبهه، کرشنه، احمال و ما جلال

عَنْ قَدِيرٍ، وَهَبَ لَأَزْوَاجٍ



شد صفات بر سر آت ذات

عشق بر دل لایر که میزند

لکن عشق در به لکن هست

و حد مطلق در آن عشق بیط

لهر بر سر آت هو

موجو بر کان و حد لهر هست

آن لهر اندر تسبیح و ظهور

ذات عشق لیخ کوهر والا بود

صادر لول بود به واسطه

دست قدرت کور کند استین

حق لغو تر عشق از این دست است

کس در این جهان از زیر و رو

وجه باشد ذات پاک مصطفی

ذات عشق و مطر آت حق

خیم عشق و سر غر و صباست او

کلیه اثر نام باشد از تحت

انبی اول است و نبی

بر طغیر و طفیل او شد ماسوا

بشد اند عشق و عشق او به بیل

بنیوال است لهر نیز مقام

ذات است از شهنه مستقر

غیر محض و محض غیر است از برول

در بنی خزان کاک لالا وجهه

کوهر بر آت شهنه صفا

خواجده مطلق ضد و ماسبق

ساقی وحدت خدا سیاحت او

تو بهر نامش در خوان آن است

سر بر در عشق پالیت وینه

که جز لکن نمیدر آت خدا

کامر موصوفه لوصاف جلیبر

کرو ماهی تحت نام مذ قیام

در ده و صحرای بر در دانه او

کزنش ششرا تاندر غفول



خیر حضرت اهر خیر البشر  
نیت اندر پیر و پیشایم سر

خوانده که او بود خیر مفضل  
و بر بر فخرش بهیم خضر

ایشان است امیر اهر در این عالم خورده و معزز در لطافه شایسته حضرت خاتم الانبیاء محمد صلی الله علیه و آله و سلم و در جهات عالم  
مکرمش بر لایحه مع بنی الحسین الله بر سلام الله که بجز مقام نبوت ائمه ان سر خلق و خلق و منقطع بر سر لایحه مطرود و از سر حال  
السرور و نائب صاحب اوست در هر عرش شایسته و در شرف عرش حضرت حسین و در خلافت و در کربلا و در عسکرا و در اقصای قفقاز  
بر کربلا و شریف و خلیفه آفرود در خلافت و واقع فرموده است و اینک از فرزاده اول قیامت از آل خیر

به شبیه و به نظیر است آن دین  
کام از حق رحمت الله لعین

بر اتم و بر نیام در جهان  
کر شبیه اهر آفرینان

جرعی بن الحسین بن علی  
که شبیه اوست باقر جمع

دینا یونش بر لایحه تشنه کام  
خبر نبوت برده چون خیر الدنام

در قفا و در بقا شاه سنی است  
نه خبر کینه و نه آگوشه تر است

چون مهر بود اندر خلق و خلق  
نمود و نمایان بود از دل و خلق

بوده نائب آن عالم کار کار  
از محمد تا حسین تا جبار

صاحب از عرش مطلق است  
در عرش شایسته جبار است

اندازان محمد که نمایان است  
ز آل پیغمبر علی سر دانه است

در این است که بنی خیر و دینش ازیم  
می نماند حق که سباه  
روزها شود ایدر بار الله

از نمایان کار بر نیامد  
محو از خود مات مروت است

گفت آن عیسی حق پرست  
ما زنده نماند مگر زور دست

باشش شد هر یک که آمد بکند  
این جوان با هر دین بد رنگ

که بود در خلق و خلق و خلق او  
چون رسول الله را مبدو مبدو

در هر لطافه جوینان نصیحت  
گوهرش نمایان چو آن بحر صفت

که در کتب پیغمبر میم  
ناظر بسیار البر میم



کجایم چون زنده که در عهد است / کجایم چون زنده که در عهد است

بر سر بهان گذشتم زین بر / عشق تویم من بگویم که سر

انست بحال حال است / شد که دارم از این چه که من

من خیر عشق تویم از وود / این بر باشد بهیچ که شود

لدم از یک بر قربان کنم / جان و سر را هر چه سلطان کنم

این بود عهد خدای خدا / در صفا بر سر اس فدا

که به معراج و بیعت من / من بودم و جهان مات من

موسم شود من و روز و صبر / جان که رضا جویند بر صبر

عید و صبر که قربان است / کجایم عشق است که است

در زلال و صبر داد من را / مست جام عشق که دسی را

زین بر عهد من در راه عشق / شد دارم با و من و کجایم عشق

مادرش لیع از محبوب شود / در واق از دیده بر رخن رود

عهد و عهد را نفس با تمام / از غم شود که عمر تمام

سر خوش عشق که او را میبند / در وقت بخونش میبند

عش تو برد از دم تو نشد / بال ببرد بعفت تو نشد

من بر این راه را خواهم سپرد / از سر زدن تا بد نام برد

چون که بر تو غصه کردم / با همه اجرا بود باقی شدم

هستی دارم مرا در منی است / با وجود تو بهیچ نیست

هم که به معجزه از راه زار / این بهیچ بهیچ گفت شزار

شرح آن ایام که باید نظم / یک سحر از اینها زان بند تمام



اشارت بنظم و حرکت فرمودن شبیه حضرت پیغمبر ص با مع اکبر صوره بر زم زم کشیدند  
 از که در مغرب میراج مشاهد است روی داشت و همت کما شرت از واجد این خدا

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم آية في الدنيا والآخرة



با حق فرود است مطمح در حرم خورشید از مهر و دراع

در نصیب عشق خسته به حبیب رو بر لب لبخیش در انصیب

عمده که و خوار است رستم کن و دراع باز تو گریزند کام

شبه بغیر برج ضمیمه گاه رخ نهال ان که بر آید گاه

با نوال ز حال دل هدایت بین از دواعی انجوان به حبیبین

کرد بجز لب لبخ اشفته را ساخت غلین غم دل آشفته را

ز فتن او از سکنه نایب برد خاضع و سگوش آید برد

بود مستغرق تعب و آل فخرم رفت و برد از لعل و لعل حرم

شبه با شور قیامت از زمان در دواعی شادانه باران

شاه عاشق آفتاب فاطمین شهادت چرخ عشق حق تعین

چون رخ آید که آنم شد و آن سوز با نگاه عشق آید که آن

از دست بکند امام علیه السلام در فتن شادانه که اللهم در عهد عبودیت القوم را از آخره

بر تمام قدرت دیدید و گفت گفت است از عهد و عمارت بخت

با گفت از این سعد شوم بخت منقطع بادت رحم بر کار بخت

که نمود سر خدا از من رحم که صبر بود لب کار و عظم هم

و از بر سر شهادت از من که ندیده شبه روح چشم ز من

از دست بخت شادانه که در عهد ان مبارک با جمال لعل و طغنه و حذر و در تمام روز و در آن

تا بر کوبان مات و حیران من هم در آن زمان از قتل آید سعد لعین جان ناموشن رخ آید بیک گداز که آید از لعل چرخ

چون بمیدان شد عشق بن الحین در میان آمد شد بدر و حنین

با جمال لعل و آل کامکار کشت در میدان بخت و آرزو

مهر و بر سر فروزان سوز غم با شکر آید بیکان زلف

ساخت محفل عشق و شریک را کرد و شش با شکر و نازک را

دید و بر سر ایوب هم آفتاب سرم کرد از وی تو است با حجاب

مهر و بر سر و شیر معسر آمده در لوبج و تنفر آمده



رومی او سر مایه استمضی  
رومی او پیرایه لیر و سخی

آن مقصود پاک لیری  
بر روان تیر و لایمیری

دشمنان حق پندار شدند  
که قول نفر و با پندار شدند

مستحق که محول دمان گشتند  
که چه در کین و ستم گشتند

محو حیران بگردید شدند  
ناظر سیاه و بالا پندار شدند

همه در دشمنان گم فدا گشتند  
که یکنیم در چون گم فدا گشتند

خود ملل با شد که لاله ملک  
به پادشاه پندار شدند

یک ماه که در فلک پندار شدند  
که قدم نهاده در غبار شدند

که پادشاه پندار شدند  
بیمال که پندار شدند

ماند بستم بالین پندار شدند  
ماند بستم بالین پندار شدند

در وقت که پندار شدند  
که پندار شدند

آه خیر حال یعقوب خلیلی  
از لقا لیر خال به بدیل

یعنی معاصی اعدا است  
که بود با حال سر است

شماره قرب و لود است  
که بود عالم طفیل و پرو

در خلقت نشاء کرده اند  
که خوش پندار شدند

با عمر گفتند زخمیر شام  
که با رجب با پندار شدند

این سخن در روایت نهاده  
گفت نبود در این خیر زار

یکه در پندار کرده غمیر  
وز قدر و سر دمان با پندار

نیت پندار عا ابر است  
نیت پندار حضرت پندار

شیر شاه پندار پندار  
زاده لیلای بن الحین

میوه باغ حین بن است  
چرخ مقصود این پندار

نه پندار است او را ابر است  
درم و دعت که پندار



کار بر بطن گشته صحرای  
کای بنو ارا داده لعل کارزار

برشته بکار گشته کار جنگ  
کد روانه کرده اینم در جنگ

روز عمر سبط در هشتم شد  
کامال کون بوقی تمام شد

بغیر از دست حسین که چو رفت  
رو کار او برین دست رفت

در سپهر روز که کثیر بر مهال  
هر دو گریه را یک بر قبال

مستعد گشتند بر جرب جمع  
لعل کفر از غرور و جهل  
دست بر جرب خواندن آن هزاره کرده در میدان که تمام حقیقت بر کافران

در جرب هزاره لب بر شود  
در حدود تعلق آهنگ نمود

گفت با کربا دل جمع  
که نم بود حسین بن علی

صمیمی دین ایدم اگر افران  
جان و سر بایم را حفظ آن

حفظ دین را دم به سر سوم  
بر عیالاته پدر یاور سوم

رخ نایم من ز شمشیر و نشان  
جانب دهم در راه دین دنگ نشان

چو حسین بنو خلیفه کرد کار  
در دین از سر کار اینم روزگار  
دست برداشتی که عمر دین از شمعان پاک بگویم نام داشت تو که میخواستی هزاره نمود و از حق حاکمیت  
حق مردود و سبزه نمود و واقع شد بطبع آن نمود و با پاک بیدان آن هزاره آمد و عرضه تیغ هلاک شد

بر عمر با کربا تمام گفت هان  
تو جمع و جنگی در زمان

مرید بن کای بنو باطن طنه  
تخته بر صفت بجا یک تنه

مور اینم هزاره پرف شجر  
بایدت رفتن بر ابر قتر او

سور الکرار و کای بنو ابراز  
تا حسین را سرزدل کرد باز

بود معروف آن تهور خورشید  
در بر زرم کوران به سر شست

تس ز زرم زرم علی کفر عمر  
تو سر او ای من از منی کند

چون تکیه دانی بر عیال  
بایدت زد که در اینم روزگار

حاشا لله که بر زرم او سوم  
تا که از باز آن کای است سوم



اصحیح آن نحو کافشد دراز تا عمر مضطرب شد و دادش جزا

کرد تطبیعش با انواع صیر کبدش را فی اذن طول عمر

چند خطی است یافت شد  
مرد در وی خیمه هر ساله

عرق اکبر گفت در پانا بسر  
تا نیاید سیخ و تیر شکر

کودمان خودی را هیچ بر نهاد  
بر فراز آن کدور بر نهاد

سلسله‌البنیاد و آونحه  
نظم‌الطبع و سلسله‌البنیاد

باج مشران لغین نہایت  
شدید از خیمہ در کربست

آه اندر زخم انصرغام دین      کافور باه ملک پر کین

چون زخم را می کشد در بند  
زشت آغاز بد ویران کرد

محمود علی بن محمد بن عبدالحق  
شماره پنجم

سبط اعمر حسن بن علي بن ابي طالب  
 وید مکرانه بالبر و و پرو

داد بشری هم اقبال را برگزید و در فرهادیون بال را

هفت روز با جمع همراه کرد تا برآورد از زمانه بکمر کرد  
 از دست بامر کردن شاه عاشق حسین علیه السلام مادرش فرزاده را در جمع خدایا خواند و برادر و دختر و طفل  
 بخواند و از محبت غنیمت دعا کرد تا خدایا بر آن کافر طغیان داد و او را کشت و سر وی حقیقت بر گشت

شده بر این حسین بالو تلفت از نسبه با هم دارند و محبت

نکس از سبب بزرگتر نخسته برق ترغیب کینه اخسته

لبك اندر دمايم روشن كه غيب آنجانه ز كار دستر

مادر در حق فرزند از عفاف  
خواه در حق از همه ادا کف

مورث کرد آن نانوسوز در هر چهار روز

بالکمال زلف و افطار

لکه شود از و عیبه و شبه درهما

در دکان سلفه لیم لای له



لکر کردی رو به عجب بنیر دیو منفرام بمن نخت مع

ده طغر بزرگ را کبر را همر از و حد شر زار زرد ل غمر

از مدد بخت شاه عسکان خرد عار لعل مجنون نشانه

آن پنداره زاده و شب رسول کرد اندک قال آن عجزول

دست ز در بر صدام فدا کاف خود القهار است کسیر از غفلت

جست برق حد شر در زنگه سوخت بنی عمر بر دل سیه

یکو را یکو چه یکو گشت زود کویا دست خدا بر گشته بود

زان شب عجب عجب در آهسته عهد تشر آن جماعت به بیت

در مصاف آورد در آن صف کش چون یار را با کس بر لکن

ناخت بر آن قوم به شرم و حدیا بخت از اندر اهد شیر خدا

روز روشن گشت چشم سپاه بیرون آمد چون شام پناه

کت جعفر مع زان ناکان شد و از کرم کرمی از نخت

سر زبیر حرز مو مستمره دژ ملک راسته رخنه قنوره

دشمن با آید ز دست نهاده از نسیه ان جدال که خیزد آن ناله حیا الجبل و لاله عطر و مدل در کار نه حدیه  
و جواب شاه آن نهاده کامیاب او بایان شر و خطیب و قصد آن شهید نشسته زان عصر طلب ارواح فدا

شب بفر بفروری و فسه روی شسته شهاب و شر برکت پر

در برج و لایب شد چو ماه گشت روشن از جانش هم شاه

بر تقطیم و بناه عشق گفت نشسته و آیم تو میده از نهفت

کر شراب و صبر و جرم ازو بهر در کفست سرمایه بر نعت بحر

از دلال و صبر و جرم و یارین بهر کاین خطر گشته حد از ارسیر

در تعب افلاک مستم بر غنیه جان هر خوار از تو بوس جدید

من نصیقت گشته دست حقم ناله و باقی بعشق مطلقم

نقد از لیم صحر میاراد مرا لیم تعب بر نغمه میاراد مرا



جان من و صبر و وفا عشق      هست عریضی من ز کوله عشق  
جان ز ویرانی من یابد وصال      خاضع آنجا که دل در وصال  
بر گرفت از جگر و معشوقم لغاب      لرز و عشق بدین معجب  
برده در باش تو از دست خدا      برده بر دپای جان با برکش  
نیت این من با بر من قیصر      کرد زل با شمع فتی این الفی  
در مع آن پوسته کن بر در بود      مخوان بهر که یاد سر بود  
من بگر جان و سر کیم عشق      که در با یاد من ز عشق  
روز و صبر و وقت آن ضعیف شد      شد من که اهر و پولاد شد  
در عشق تو شد اسیر جان      جان بود چون خاک کیم ایمان جان  
نه زود در جسم با شمع معجب      ز من که کرم اندر تعب  
اش به جواب شد از آنکه که معقول بفرمود و واقع شدن شایسته و نامریدن بمقصود

کف بشماره شهاب اشان      که فرو بردیم وحدت زبان  
تا ز تو گیریم جهان تو شد تخت      ای شبیه لهر فام دست  
هم بای من که بحسب مطلقم      در حد به حد عطش در حق  
من که معرفتیم عشق مطلقم      در حد خود نشسته و صبر حق  
زان زبان اندک آن آلود نشد      کف نشد اسرار جان پیوند نشد  
چون کف از خوشی من خفته شد      پر زنده بر آفت آلود شد  
فان مطلق هم شد در خدا      کف با فتح ابد با کبریا  
بیچ دیگر غیر عشق را نبار نه      بد مع از پارسا سر آینه  
عوطه در شد آن در یازده      آنو عشق و آینه صفات  
هر بهای شریک فانی تر باش      که چه در جوشی مگر سر پشتر باش  
هر بهای شریک به دم مران      درید جوشی مگر با ده عشق من معتم



تأدیر مصطفیٰ نوشت تمام  
را آنچه پیوستم ترا تم الکلام

آتشکده ایزدی یا بی تو نور  
چون نماد من تعیین نارد بود

حاشی اسرار عشق حق معصیت  
جز این حرف دیگر از جام کج  
لست رست بدایع آفریننده سلام الله علیه بالکلیه حرم عصمت و طهارت و خصلت امام چهارم علیه السلام

باجرا حاکم اند جسم داشت  
بر دربار زمان قاسم فرات

شده پیش از رخسار مایه ریز  
آن پیش دلبنده فرزند عزیز

تا دگر به بیند او را مادرش  
آو خدایان دل غم پرورش

دل لطیف بنشسته در دهن طار  
طالب و صهر سپرد کرد کار

کامدر آمد آسمان ماه روی  
در کمر باغ و در آشفته سوی

از طاف قفس آسمان باک  
صالحی ریخ داد مقرون هلاک

را کجایم سوزد شمشیر  
کویا بر سر لوزد نیست

قوت جان و دل به دل بکنظر  
غمه کا و خولهران را سر بسر

بر دل غمروشن مرهم نهاد  
موج خونی از دیده شان بچرخد

ببر باید در بر جادو نام  
سود و برکت بهر آن همام

بود اندر ضعف زین العابدین  
لوفتایم و در نظر بر زمین

گشت فایز از دایره لهر بیت  
بر چراغ دیده شان بخند زیت

اشارت بعد از آن هزاره آراوده میدان دل زنجار سرست از شراب و صهر چه که بتوان شمرد آن زیاده کرد  
در حقیقت آنکه باک همچون بنی آسمان که نیک علاج نهاده و وصول بهر دم قرب و فخر فرموده از خود کعبه رسته  
بش عشق در عشقش بود پیوسته و جبهه همت به آن سوی داشت از دلج لعلین فدا شده

ش هزاره غرق و صدمه شده  
بر تعینهای کثرت پازده

از بلاق عشق فرموده نزول  
ز فرف غمش تپیا چون ببول

بر عتاب عشق ز فرف داشت  
رست سر را ز می ناب است

مشیر افزون پیوسته در راه کرد  
زین تعین بسته در هر کم سرور



سوی معراج نهادن به نخت

جبر بر غفر و خوش شده

ایمان معراج از نخت

بود نمود نادره از نخت

سور سراج لایق از نخت

مغیر قبحی با نخت

مکذبت از آن عجايب فنا

پاک میگردانده آن خاک را

که ز قد آید به نخت

نخت بر آن روهای با نخت

چهار چو اندر گریز آورده رو

بر کانی غفر بر سرید

از کانی برین شیخ از نخت

دانشی سر بر تسلیم تمام

هرل محسوده از آن احوال شد

جمع بسیار که صد یا بیشتر

همان بود در پیش آن ناک

بکری بر سر بزد سرور شر

صد هزاره که بر نخت بر سرید

دو دو گیرید با شیخ و نخت

حمله در با شیخ و نخت

شعله برقی ز بانی بر سرید

به تفاوت بر نخت بر سرید

بنی و شر جان در جهم گام

کافران از کفر خوشتر شد

از دم شیخ مع شد در سفر

نخت گشته از پروای جان

این سعد عمر شکر بر کمر

نکت و شر بر کمر این مهر و کسید

خون لاله برید از قوم این زمان

بر علی گشته آنکه گام ن

نشدت بخیر و سر شد کافر نعم الله با بقیال شانه از بیمه که در هرگز گرفته بود آنرا و کاه شراب زنده



کوفی و شاهی برادر ناختند

چون چکان شد چو چکان مع

دستش را زده فک و سر نهاد

ز آن سپهر شکر بر او سپردند

هر طرف در پوید بر آن شه عجب

ش همای عشق تا آن کرکن

نیزه و شمشیر و تبرش میزدند

در دست عشق منفذ لعین شد تا نام العرب که در لایم جوان رمس که در دهر بر اثر انقراض نم و نسیم کردن عهد و دود و انقضای  
ببر که نموده در لایم زده در کدر و غمهای او مایه در برادر در کمالی صفت و با آن شقاوت که کد لیکه که اگر لایم جوان برین  
برویش بید من بد و ضربتی زده مارم

نقدین مرقه عبیدی نسب

که گشت لایم ماه در بر من عبور

بزم شمشیر این سه لخت

بر جگر گاه حسین در غنم

گفت با منعه غنیم به میر

زخمی این جوان کجایت چون

که شمشیر زنده این ماه رو

و چنین حال مع بن الحین

خفته که در روز زین زنده دوست

در خدا شرفی نکرد و بیع و خفت

آنجانی به رحم تیغ نرزد بسر

شد پرتان مغز آن خورافات

دیگر شتر از صرب کار از دست شد

تا که سر و قاتلش را فک

کام دل از قهر کما شتر دهم

دی لعین زین غریبه بود که

یکشده اکثر لورا بخون

هشتر لکه دست یازم من برادر

آن لایم که خلق فاقین

بر کدشت از بستر بر آن بست

بر سر آناه و منقش شافت

فرشته را در تابینه پدر

عقل زده وصف آن حال آفات

چنانچه از جمل حقیقت است شد



دل نماند شکرانسته مال ز دل      شنه جگر چرخ مرا از خم پهل

شنه تتر پای فتح عرش سیر      در کباب دمو اندر لعل خیر  
دش رت با فتن آناه روز نشست ملک عقاب بر دوش تراب و خواندن آنجانب باب و آناه بود در پیش  
آن پر خن جگر و تسلیم جان آن شهید و الا کرم معارف شنه ارواح العالمین له الفداء

در سر زین بر زین آینه فاکر      مات شنه بود و سده مشر خوش بداد

کعبه گیاره بود از کبیر سلام      حمد و الله حیم از دارو اللهم

برو ساده حال ره بنهاد سر      آن پسر در هسرت روی پدر

با بر سلفه عشق آن شهید      پنجده است حجام را درید

را نیک کردی و من گایک مصطفی      حضرت دو با حجام با مصفا

دار و بختان دو مرا خوردم کجام      دار و آن دیگر برایت اسر هلام

حالی را بجام عشق با اصول      خوش کردم از رسول لعل و اصول

جای بلب آورده ام از یار را      در ساندن غمزل یار را

در دم دهم بهیا جان پدر      جان کند از یار با یلیم پیر

با من از محنت نزل رسید      از غیب جان شرق حق و مدید

مشرق دگر نمود از مغربم      که نه شرقیم کسوف نه غربیم

بود شنه در اوج عرش خیم گاه      ناظر شنه راده دکن از نگاه

با نگر زده چون بگوشت سر نویش      شنه عاشق شنه سراپا جگرش

آن نیم و حدت ز غیرت بد بگوشت      با طغش بر جوشت شکو و بگوشت

نفرین در مغز زده شکو و سپاس      اینم سنی زادرک نوازه قیاس

نگار ز عیاره شنه گر پرید      بهر آن بد کرد و حال کند نوید

در عقیق زده شنه سرخ تر      قایع زده ز شمر خضر زر

سرخ روی آن یاقین چون نه هبار      شنه سوار و سوار میدان کرد آمار

در شکر آن که نگردد باز بهر      شنه به یار مع به شیر تر



هر طرفی بخت شد، سرور از  
 بهر دیار مع با سوز و ساز  
 ده نماندش گزیده شرکان  
 چون بدیدش غمخور از بیم جان  
 بهر دیار مع شد بیستافت  
 مالکان در حال خویش باز یافت  
 کرد خانه هر چه باز از کباب  
 در کعبه دم آفت خود دستتاب  
 دست بستگوارای در بابت شاه عاشق حسین علیه السلام با لایق نشد آن شاهزاده عاقلین لدخا فدا  
 نشد رسید روح سزاده برید  
 کرد جان لیسار جان را چو دید  
 آنوای عشق خوی می برست  
 در کشته کشته آکسبه نشست  
 در صحنه خون زعفران ریخته  
 دیده رویش به آن آینه ریخته  
 هفت نوبت بجهت دانه طاق  
 ناله و حسرت بر کشته آینه رواق  
 بر کفترش ز روی خاک شاه  
 بر ناله مهر بر زانو چو ماه  
 آنسوی دشت کشته  
 از شک خوی رخ ز بخت شریف

کم آمد بر سینه چون جان نرسید  
 بود و جگر از آن گهر خوی پوشید  
 بترتند آن عشق حسین  
 خدایا که آنم بخت نور عین  
 چونکه رو برداشت از دهر پیر  
 بود تر از خون لعل لعل پیر  
 شاه عاشق است و محو ابله  
 باران خوی بخت کرد از عین حال  
 در مع قومی که نشد بهر  
 می شد سال از کوه نازنین  
 در سیر در سرتخت یافت  
 از غم و هم جهان رخ یافت  
 در بلای قرب کس برقرار  
 من غریب و فردا رخ گریه دار  
 ایستاده بجهت حسین  
 بود کوه عورت اندر دهر و بین  
 بقیه اگر بیدار نظم بخت  
 در هفت و کشته من نام تو بخت  
 دیده زود آیم از دنبال تو  
 رو نم در سرتخت اقبال تو  
 بر بخواند آن سرتخت کاف تو  
 دیت آنا الله را جعون



دست و توان در این ره با همیم

جزء دیگر سرنگدین ماهر سیم

بامشرفان پدر هر جایگاه  
از درون قشعر ناعشر الله  
از دست نجف شاه با جوانان بنوازم  
از دهن زلفش راضییم با کنیم

وَالسَّيِّئَاتِ أَكْثَرُ  
أَعْلُو الْفَرْجِ الْحَيِّمِ بِالْحَسَامِ

بر جوانان بندها هم لب  
نفس را بردند پس رفته عقب

امیر خسرو دهلوی بر عهده دار  
لوحه اول شاه دلاخدار

اسکے مخلصین کو ان بودی بندہ  
ہوں گے ان کے ہم شہرک و نیرقد

جود کند و غیر تسلیم و رضا      جود بابت دل بخود سر با خدا

سخت بر حال ضعیف آب و خاک  
چین را و باغ خضر و معانی پاک

بودند سرشار آن جام نیکو  
از عنایت محمد که آمد در دست  
درست بود نام ملک و لاج بیکان از زینب و ولایت و صد یقین در عالم معجز در سرش عشق و محبت شد کائنات  
در مقام زیاده و کمبودی بر آید محبت و شفقت مانع بودند متفق بیکدیگر از هر درسدان محبت شدند

موجودہ ملک اور ملک

میرودندی علی بن عباس

منہ کراچیاں دیکھتا ہوں

مظہر عمرہ

دوست فقار و جود و دلستان

شہباز و شرف ایام

رحمة للعالمين

الفرض مع الشهر

مآبدار الحرب آوردن

قلب فاضل ماسد

در حقیقت بر همه موالد است این

در ره عشق و اشتیاق

رسالة زمر الوفاء

که بقاف عشق بزمی بکام

در نشیمنه رب العالمین

ما سور اللہ من مہر پروردگار

بروز میدان بجائے صبر فکار

کود ایام سوره بحر قیام

0.4



خوار شده با نیکو صفت نشان

خسته دل بر بخت خون نشان

و اشک گویان شده ز غم بدون

بر سر غم جوان غم خون

از جورای و نبات ظاهر است

جمع کشته آن برین باک است

کلیع از خیم نامد بدون

موج میزد در دشت سید خون

نامد در شاه و پیر ز در غم

نامد از غم به پیچید و بدل

هر است اندر پیر و نامدین

که چه افکوده در جگر زبان

کسی که دل این سخن را بوسند

که جگر به پیچند از جا بلند

چشم روی جان نه و وقت تمام

خوار است بر خیزد نایب و تمام

این است زین شاه که همان حال درون خیمه در منزلت هر لاله مظهر نمید بود و نظر مبارک را بر طواف و حجاب  
از این سخن چنانکه گم کرده جویند و گاه نبودن عین مذهب سینه عدم الله علیه از اول قعه برادرش و در پیش در را  
بدان حال و عرض و سوال کرد نشد و مال در یک خود بنفعلک و یا خبری از برادرم علی داری و جواب آنحضرت بود  
و به اخصی رسیدن علی محمد و از فرمودن حضرت آن ها توان ای پسر من و صبر

نه درون خیمه که محو مات

دانت آن خیمه ظاهر بر جرات

خیزد خبر و طوف بود در نظر

دینم در هم کشن زینجا گذر

به پیران خیمه به چشم پدر

از سازه بود حال از قهر

به علم از خیمه پیر و حسین

بیت از طراک اندر بر حسین

دیدم میوه های از آن مو تنخ

هم چنان که حکام جان بد خن

لب زلفه رو سخن فخر و دست

نظر و سر بر همه سو کو سر است

آن زمان که سینه زد شاه

کامیاد و نذ خداوندان راه

از صدمه می بینم بر این جان فتن

از برادر اسیر پدر و نشان

کشت با با خون او را بختند

حال غم برف و عالم بختند

آن زلزله شد از غم ناله کرد

ز آنکس خونین خیمه را رخ لاله کرد

لطمه بر صورت دو کبریت زار

فشار کف شسته صبر و قرار

قدم صبر الهی ز خردش

کامیاب خیمه صبر و صبر کوش



موی که موی کنگر معجزه مدر  
در صائب صبر کنگر جز بند

گفت چون خبر آورد از خون لهری  
که بدین داغ مهر و لکری

گشته گشته یک بار چون مع  
مهر و سر چون خبر آورد از یوتی

سند عاشق ماکر خدای سلطنت  
داد بر قلب سکنه مسکنه

سیر سیرت یافت آنجا از دل  
چشمه خون که جگر در دل گد

اشارت به بخت است و کیفیت استبانه و استبدان جاب شمراده آنرا دره قاسم بن الحسن مسلم الله علیه و آله  
ها شود از غم بزرگ از سر حضرت شاه عاشق معشوق مطلق حسین علیه السلام که بعضی ها بانه زوایا است نامی گردد  
و از سده ای شاه زنده کلین از خالین عزت شمراده آن سرور و نائب بنای پدرش حضرت مجتبی سبط اکبر پیغمبر  
ص که بعد میگردید از کربلا که کربلا و لا یبقی جان نیا نماید بار از بختی رسانده از واج العالمین لهم الفدا

شاه خیر عاشق بغیر حسین  
مالک الملک و امیر التین

فانتهی شاه از رنگ بهاست  
ناله حق خون و حق خون بهاست

از قدم در بنم خونخوار بلا  
بغیر از سر عشق کربلا

بهر یار آب و صواب فرید  
گر بلا است خست بنگاه انسید

آن امیر خطه شمشیر وجود  
در نگاه سلطه لایکاشود

گر بلا از شک کوه طور سخت  
طور دله را چون بزرگ سخت

مهر و سر در آن بهاست شد  
عالم میگرد آن آیات شد

میر و بن بزم عشق ازیدی  
چون بهمانه بوفه کندی

سرم مار کرده بدو کو خستند  
خون شاه بهمانه زار خستند

در طایع عشق آنقرانه شاه  
جله را آورد از دود و دگر شاه

گشته ششم اکبر و هم از صغیرش  
که خدای اندیشه که در سرش

از برادر و زاده از زاده کان  
در نما برداشته کرد از کان

صفحه و کرب بلا شد لاله زار  
از دایه عاشق که غدار

هنگام آن خونخوار کوفان  
گشت در یار آب آن خون دان

از آمدن سنه از سن  
قاسم آن نواب و ده باغ حسن



کوهر حسن در بار عشق آفتاب آسمان بیار عشق

نائب و نور حسن سلطان کون که بعضی که حسن بنعم عون

بود اندر کربلا همراه شاه باقه چون سرود و هم ماه

چهارم در شهر بودیم جوانان بهر  
است این شریف خورشید هزاره قسم علیه السلام باینکه هر من باهر شاه عاشق حسین علیه السلام  
را و جنبش از آن هزاره در ظاهر و باطن که باید جان را بیاورد

روز هفتاد و پنجواک سلطان را بکس و به یار تنها آید

چون بهر من ناصر آید خورشید رخ عشق جان قسم شنید رخس

ش هزاره شاه با چون دید فرزند گفت باید جان بخش آید کرد

با طشت کلفتی دهانم را جام جان پر شد از خم و لعل

آفتاب دهانم ز باد عشق شاه نیز خوردم سر و در آن بر نگاه

همه سرست از بزمی تو نیز خیز و خونت را با پرست بریز

جانت از سن جام مطلق است که بکسیر نفس ترنجیم عشق

خیز و قسم زبانت شاد ترست روز و صهر و وقت و اما ترست

روز و غیر داده خواران است آمد و دیون من نیاید نیست

خیز جان و سر عشق آید کن دست باز خون سر کف از کن

خیز و بر من جامه را فرما کفن با پرست عشق را و بوسه زن

روز هفتاد و پنجواک صفت بیاب نائب با بعضی آید کامیاب

تو نه مرود و قبول عشق خورشید عشق کمتر مطلق

است این جام جمیع این شاه هزاره قسم او که در خود عشق و بزم تصدیق از آن جهان شرف از روز  
هزاره سال بود روزگار کشید و صفت خواست بصلی الله علیه و آله و سلم با پرست و بخون شد  
در آن حال از تعویذ و ریاضات و در بر کشوده که از خواند شعوف شد در روز و صهر و در آن ابله مبارک غم بر کرد  
باید این بیدار تر است یافت سلام الله علیه و آله و سلم

آن عیون مرخصی بر حسن که آید و مقصد از موکمن

بر همت بر کشود و رفت راست همچنان جان که سرست آهست



آن بگذر سرور شاه باز

آن سرزاده امیر فقیهین

شاه دین از خفشار و دلر بود

گفت با نام شهنشاه کبار

اندک ایمن دیار جو کوار دوم

آسیر و محزون شد آن پاک سعید

کر چه میدانست آن اله

کسکان عشق و آتش شعله

سایه بخت و کسکان بفرار دست

هیچ خرد و کفر بجز زینت

صلحت از خفشار دل نداد

پر گرفت کعبه بر آتش باز

آمد و خفست طلب کرد زمین

که بخت مادرش چون بار بود

ای را تو از برادر یادگار

چون دهم خفست بر آریان عم

که ندانست از آن سلطان سعید

که بود قسم هم از عشق و کمت

بوده بود اگر از ماوی نزد بخت

او بود نفرو سر اسر جمله در است

خافه آن بجزوی هم خود بخیر نیست

سر عشق و آن غمناک یاد

فاسم اندک گفت و گری می شنید

یا و شر که از خط و خطی بیات

خط از آن خیر از عشق بخواند

گفت بود آنکه در روز گمان

گفت با خود گفت ترسم هم دگر

برگ و ده خواند آن قصه را

دید بنوشته تپید جان سپر

در رکاب علم خود قرآن شوی

جان ما با کوسر حیات با جبر

تو نیاید داری ازین جان باب

است برت بدین حضرت خط براده را و اندک بکین شدن آن نیز برادر و عقد بستن دختر خود را با برادران علم و اله

گاه تعویذ پندش و او سر رسید

ماتبان در باب آن بطرقت

در ده معشوق جان فشانند

برگ بر خوان زخم یاب و گمان

نیت برین روز در راه صحرای قمر

مرد بروی دین و فاضیه را

چند کن در دگر بگذر بر خطر

آنچه داند و هم ناید آن شوی

در رکاب علم فغان جان و سر

سردی کردی شهید کما صباب

است برت بدین حضرت خط براده را و اندک بکین شدن آن نیز برادر و عقد بستن دختر خود را با برادران علم و اله

است برت بدین حضرت خط براده را و اندک بکین شدن آن نیز برادر و عقد بستن دختر خود را با برادران علم و اله



دید بخت خط برادر اچین بر سه دار از اینها بر چو عین  
از برادر دیگر کرد و ناله کرد ز آمدن حسرت و گریه برادر که کرد  
با برادر زاده گفت بر من هم فرمودی مرا بالا از غم  
با برادر زاده گفت تا خفت هم مرا باید در دست خفتن  
با زان فرمودش چو پرت باید ایند خست تا قسم عقد بست  
فاطم بنت اچین باه راد خطبه با پور حسن کرد از و دراد  
از در آن نکاحه و آن جایگاه مهری زهره شه از در ماه  
بر بهم نموده داماد و عروس از مخالف خاست که نام با بل کوس  
قاسم از حاجت جیل و آتش رسید از و مان زهره شه که نمه بستند  
ش هزاره خاست که زان باط گفت با پور و زین ط  
مرا وقت زان است رسید تم من بابای تو مان فرید

من پنج خروم که چوین و لایم جزو چهار که کفر باشد مستم  
لش است بخت و غم و جزوین نام زاده با ش هزاره مخوم داماد ناست در حکم قنبر لغز و با شخ و سعدم اله عیبا  
گفت قاسم با عروس بر چه مراد نام سو که را کسر سو کی نهاد  
و خفتن غم را کسر شدی نمود با که شایه نام سو را یکبار بود  
دور تو ما دیس ایمان عزیز خود بگو زید نسیم آمد ریز  
من ز دیدار کشته گما عیاب در سر غم بیرو کی چون ناست تب  
گفت قاسم میوم در یک ماه جان در مارم بسم الله شاه  
و مهر من در مار و در فرق حه حال عانی خیر اند خیر حه  
با پور من نمه بابایت چید نیت جابه باید من کشتی رسید  
من را بر کشته کشتن کردم دست در قرا که قنبر حق زدم  
دفعه جابه که از بار عزیز شد و در صحر که در دستخیز



جان نداشت راهی بسته دراز / چند ایم سینه سکن ساز  
 زاده ایم و نشسته اند و در / کفم و رفتم بجد کف و جماع  
 آخر عمر من و منم نیست / که چه در بحران تولد نیست  
 مدیحه غصه ام از فزون ساز / رفتم و بپر دست با چاره ساز  
 چون گندم بر دهر غم زد / جان من ز غم که بیرون مرو  
 بر سر نعم عروس بود مکن / سبزه تر ز یور نیرین مکن  
 در بر کوفتی و شامی لا لای / گندم ام انجلیت آید زین غم  
 ز منم در عشق حق مرده نیم / گندم دل زلف و فرج و نیم  
 گشتن عشق قیامی حین / بقصد صدق آمدند و با همی اند  
 دست با دلی ز دل شاه زاده / در سیدان نما هر چه سیر الله در باجماع قربان بود  
 فخر کرد و در دواغ آن بزرگ / حاکم شاه عاشق جگر دود و دواغ بیخ بد از جوانان الطور بود  
 فاسم از جمله عمر و عمر قرین / روزگار آمد خضر شاه دین

آمد و بر جان کسیر و مسه دار / از آن میدان خورشید آفتاب برادر  
 شد چون خورشید بر آید بر کشید / ماند خورشید از دل بر کشید  
 از دواغ شاه و شعله بهم / روز روشن گشته شام شد لقم  
 شور و شکر زان دواغ آمد پدید / خرو فلک در هر چون آنهم دید  
 شاه را دل شد دست به دست / که چه شکر بود دست و دست  
 حال شد از دواغ آن جوان / شمع تر بود از دواغ دیگران  
 شاه را گندم گندم آمد سوار / همچو بدر بر فلک شد سوار  
 کرد شکی تعین می فاند / نور و شیرین تر خورشید فاند  
 چون بزم جگر در میدان بافت / از مکر بر خیزد شمشیر گدازد  
 که شاره چو آهنگ قتال / یارده یا سیزده بود نیر سال  
 دست به خیزد خیزد بزم بن کس / سلام الله علیها با گروه نقاد است در نهایت جد و جد و خیزد از نیر کمال  
 و نهایت بد و گدازد بر مو عطلت / و تمام صحبت بود



کشت چون قاسم بنکر دو برو      کشته دلند و جز آن شیر خو  
 بار کشت آن شکر و نه ایچول      قاسم بود حسن سبط رسول  
 این چنین کشت ایچغت کرمن      هست اینچون اسیر مرتین  
 کشته لاله ایبار دی دهار      لاله لاله به غیر لاله کرد کار  
 این حسین فرزند پیغمبر بود      نوحیم ساقی کور بود  
 اهر بیشتر عمرت خمر ناب      کاشن خشید کشت از قناب  
 غنچه عشق بود غصه کل      از عطش پرده چو مان بر کل  
 بیرون غریب طغر کشته لید      موسی دین خدا را هست لید  
 دست بار کردن بر سعد خدار لغنه لوزق تبه      در کما را بهما دست خاب قاسم و بهما دست درود  
 در غایت تهور و احتیاج آن کافر با یکدیگر تا کشته لوزق تبه      در داد کشته تن در نیران خود ایچدی حضرت  
 قاسم بهر سده آمد به قنار آن براده و دیگر کشت بر دیگرش نیز میزدان رفت و بچشم چار نیران ملعون  
 به در به از ضرب دست آن نیرده شیر مردان راه نیران بر کشته باها از لوزق خود بهما دست براده  
 آخر عاقبت اندر آن نزد و به ضرب شمشیر کوه دار لاله دار لاله بر کشته باک کشته لوزق تبه و بهما دست  
 و نیران لاله لاله کشته بهما دست بر کشته

میر لکزدین سعد شوم بخت      کشت از لوزق لاله بر کشته  
 بر قتل اینچون ماهروی      از قناب و لوزق و بخت ملوک  
 این ستم لاله بر از لوزق بر لکان      کشته شکر و نه لاله لاله  
 لاله لاله باغر کشت آن شیر      کرد بیشتر لاله بهما لوزق شیر  
 و مرا خوانی برزم طغر خورد      خورد نتوان زدم لکان اسیر  
 مر این زدم بر سوا کشته      در شجاعت بخت آن بر کشته  
 در جهان شجاعت بخت کما در      میسار زدم سوار کلزار  
 کشت از لوزق باغر و طغر میت      می خدای کمان بنو بر کشته  
 لوزق به طغر لاله لاله      بخت و لاله بر حیدر جد کشته  
 طغر نبود زاده شیر هویت      در شجاعت خود لاله خدای است  
 لاله غم شیر در کار زار      که بهما دست لاله با جد هر زار



می بخوان طغش در آن جهان در بشر طفند لایک آسمان  
می زبیر کای جهان باطن طغش تا خسته بر صفت کردن بد تنه  
می بخوان طغش در شیر مرغ لاله نه بیشتر رو به آب در فرار  
هان چه بگوید ز فرط جاهل در شجاعت برده لور شاه جمع  
زان سبب بخورد و جوش از غنچه درم تیغ و سنان کرده ورود  
کشتن زنده در آبدی لک بهیم ننگ بهای و له طغر لک  
آیت نصر من الله است لو طغش حق و مرد گناه است لو  
از زقا کرای کوه در شکر ناب کامان ز تبیدار عطر آب  
کین در ایشان درین روزم صاف کد مار ابدی بیکر کداف  
چون در آید عمر را احتیاج کفش از زقا کوه کبر و لجلاج  
چارچوم هست بر لب ازین صفت کین بخوان طغش در پردی

می زبیر کای جهان باطن طغش تا خسته بر صفت کردن بد تنه  
می بخوان طغش در شیر مرغ لاله نه بیشتر رو به آب در فرار  
هان چه بگوید ز فرط جاهل در شجاعت برده لور شاه جمع  
زان سبب بخورد و جوش از غنچه درم تیغ و سنان کرده ورود  
کشتن زنده در آبدی لک بهیم ننگ بهای و له طغر لک  
آیت نصر من الله است لو طغش حق و مرد گناه است لو  
از زقا کرای کوه در شکر ناب کامان ز تبیدار عطر آب  
کین در ایشان درین روزم صاف کد مار ابدی بیکر کداف  
چون در آید عمر را احتیاج کفش از زقا کوه کبر و لجلاج  
چارچوم هست بر لب ازین صفت کین بخوان طغش در پردی



دودمان قهر و زور را سید	چون دودانتر خفته بر سر سید	خبر داده اند بر سر زلفش	داد بر سر بر کاس بشمار
بای ازرق سست شده الغریب است	آن تهور از قضا چشمش بر لب است	زان سیر لعلند بر لب ده ظفر	قاسم را که ندارد او پدر
آن لعین در آیه بود عرق	ناخت بر آن شاهزاده غریب و برق	ده ظفر او را بر ازرق سر کریم	ماز غم بجهد بشادی این قیم
ناخت بر کمر زده کمر در دست	نیرو گین آخت بیشتر ابلهست	زان دغا سر سخطب سبب است	سند بر او محال بمره بوز است
ماه ز نبت ملک شد بر زمین	دید از مهر ضیاء چرخ دین	کفت با ازرق ترک چار بود	کشته و کشتک ارسته غرور
غم قاسم آن عین سطر عشق	دید حال موکل سبدن عشق	غم مدار از نیک تو از دنبال آن	میروی تا باز بنیر حال آن
شاه عشق آینه داشت صفات	بود نزدیک خنای طهرات	دست بیرون کرد قاسم از استین	ایمان جفتش امیر المؤمنین
کفر مطلق را سرور دید شاه	عده و بر آن پیاده دارد خوله	خواست بخت آن نیرو مرقص	از نیال سوار لافق
سرخ ایمان رو بود با صبر کفر	اصبر دین کشته و چارند کفر	جایک و چالاک دست بیع آخت	ناخت بر ازرق تنم خیم خست
با چنان خضر پیاده دید شاه	قاسم را در میان درگاه	اچو کوه افلاک از زمین بر زمین	در فلک کفر ملک صد آفرین
نه فرستادش سینه خویش را	تا سوار آید کشته به کیش را	بک آهسته از همه کس بهالت	لایح شجاعه خسته بر خسته است



شکر از ضرب دست اندر عجب

ماند از ضربت دندان دست و لب

سر بر از قوت او در شکفت

کاین دلدور زمان ایمن گرفت

بود آن حسین آجدار

در شهادت آن مع ایا کار

در شهادت آن دلیر صف شکن

برده بود از دست پیغمبر از حسن

ز آن جلد دست شاه پرچم گرفت

چون هم قربان دست با گرفت

و کبر از شمعان کس حرمت نکرد

تا بدان شمراده که بیم نبرد

مراد ب ناماب شد که فرود

بر پشت آنکه بر لب خشم زود

در محراب شد بزرگد جو ماه

بر فراز لب از زرق شد جو شاه

از دست بر اجعت که از خجاست بزرگده قاسم از پیران فتح نمایان از مسلمان قتال که در بزرگ سلطان از قوت  
و خاتم که از آن که از کمال بدگمانی آن که شمشیر زدن شد و کمال که از آن که شمشیر زده بر از قدرت  
جوان شاه عشق که شمع و است که دید بر از دواعی و هر حرم است سرش و علاج شد است آتش تابش نور را  
از پیر بزرگوار در حد حرم شد است علم و عیون که با کمال محبت عشق ترمانی رساند سلام الله علیهم اجمعین

رخ نمیدان ناف قاسم سر علم

آمد و عظیم هم را است خشم

در شرف شمراده را آن شمر یار

در کنار آورد با جانی و کار

عشق از خبر شمر و آخو شمر گزید

غرق و دشت گشته آتش برید

قاسم از خبر شمر و آخو شمر گزید

در حقیقت شاه را ارات شد

خانی از خود پر از آنکه چون شد

دید که شمر شاه را لا غیره

کشت در مانع پر از نور احمد

که نمیدان میر سید اودا مدد

از می آری جو جو در یاجو شود

وصف جوئی که شود جو او شود

زد بکفر از کون فام که بس

کار بر از اسرار سرش شمر

شاه عشق بود یاد و بروت

نفر از جیتی بنفش بود بروت

بغیر از جان عم از باده وصال

جام جانت که مردم مال مال

کشته بودی چون شراب و صبر را

نشت از زده که جیتی و صبر را

از دواعی و مادر و اهر حرم

وز عداوت عروس سر حکم



اشارت میکنم شاهزاده در قلب آن دربار نشو و پرواز و فرار می شدند و نگرین و طوئیر  
و رسیدن شکست فاحش برآید و فریاد زدن پیر سعد که محمد قاسم را بگریه و زاری و اظهار شکست برسانید

گفت اندر عقب بیرون دارا کرد آسان کار بر دشوار را

خاست بابتك الحمد و مد الفراء  
و اعرفين ان من لقي بريد نصاء

آنحضرت صلی الله علیه و آله فرمودند که

لندره آمدیم گفت بالکدر عمر  
برزم با قاتلم نباید مختصر

ایمید الله زاد و غیره  
بدر پور مسعود خندقه

چهار نمود سنگ باران کنید  
خسته ناید جسم حول جان کنید

ایمان بود و مع از هر طرف  
کافران برزاده شده بخفته

حکم کردند و نیک زدند و بد کردند  
چشم پانز غرقه در خون ساختند

در بار این چون تکرار آید راجب  
سنگ مار و آجیناف بر آستر

دو کی گزیر برنگر میزند شد  
پنجه میزدان بپاسم میزد شد

شیرسان بر هر طرف چون کرد رو جسم او میخت از ننگ عدو

جسم با کثرت اجرام در کوفتند خانه نازنین را از جهان روفتند

[illegible]

از سوره ای طایف رو طایفه در صفت است الفرافه

باد پرند عشق لیزدی  
اخصر اندام تو بود شیر جزدی

ایمان آفتاب سرست نه  
برین از رخ خند آمد ماه



مژدگانم خوشتر از خاک راه

شاه عاشق با نیک نژاده نشیند

دید او غرق اندر خون و خاک

کافرانش عمر نبسته بر

شاه را در داده را چون چو درید

بر عمرش حدود با حق انفعار

خیرت آله سرور لب شکمان

اندک آن لعین را می نخواست

با قصید خوشتر که آن مهر

باز بر ما ندیدم ای قوم کسری

شاه دین نظام خوشنوا را

فاسم لب تشنه دیدار شاه

شاه سوار و حمله در آنجا رسید

هم چون کمر نثار جاک چاک

سینه اش خواره برداشتر سر

جامه صبر و شکیبائی درید

دست او برید و دوشه درزار

عاشق حق با دشمن گشتمان

با خشن اندر عقب آتش خورست

باز بر ما ندیدم از این شیرین

برادر از چنگ این شیرین

گشت و بر دوزخ سپرد آنهارا

جنگ شد مغلوب نه کرم قتال

در لکه کوب ستور طمان

شاه با لیسر همین ستمند

گفت باز آری دلانده و نفعان

که بر احوال بیاری جان غم

رآن سپهران تشنه از دست شاه

تا بهار الحرب بدوش آفتاب

نفر فاسم را با کبر ساخت خجسته

از رسیدن ده عشق و ولا

از کنگر لبلا خوشتر عیب آید

کید من ماندم قرین با درد و غم

جسم باک فاسر نشد با مال

در نفس پرید و در مرغ جان

کرد نقش را به آن حالت بلند

بر من ای قاسم بس باشد گران

آیم و گردی تو با مال ستم

بر دراز میدان بسوی قتلگاه

رئیس را در خون فاسم نه خضاب

در میان آن دوش نبسته گفت

خوشتر خجسته در رسید از بلا

در نصرت سر حق نبسته آید

با حرم طهارت محترم



در بر سر زلفش سیه بالان  
تا و کاسک ایم از دنیا لایق

بار اله که در کم درون تین  
دارم کس و شرف ز خدایم حسین  
ان دست بیدار در آن شاه عشق ترصد داشتند در مقام عشق باخته و از کف مرسته اند چه اگر بر آن در باغ  
و مراغ و صبر را انداخت دست و سر جان در راه معشوق آتش عشق که در کف و در اندام میدان درم جهان  
در معجزه از آن بول بزم عشر طرازی و عشرت سازی و زخمی درم و الم نیزه و شمشیر در پیش نامند درم باخته  
بر نیای می نمود و همایند عطر است عشق که بلا حساب ایام انقضای العبد بن لعل الوطین سدم الله علیها يوم القیوم و یوم  
خود کوه بالا براده جان دست بر تمام عالم و بغیات افش سر جان و فداست خسته محبت مردی و مردانگی کار برده بر عشق  
و بر بام عشق از آنست و در نیابت بر برادرش و دل اله مطلق لعل الوطین علی صلات العبد و آل العبد ان محبتهم  
و ستودار زنده حشر عشق است حقه را عشق و کینه زده فدا را عشق شاه عشق خسته نازد جبین در اوج این

در آید ادم محبت خدا گشت ایضا کما نعم  
و فدا عشق حق چاک باش  
لا اله الا الله با شد و در پاک باش

بدر این نزدک اندر با حسن  
دست و سرش بدو آه و حسن

دست بر عشق در بدی که  
بالکاه و عشرت در پس که

نرط دارد بر دکان در شک که  
این زن نامد که مرد در کینه

بدر آن دارد که باشد پاک باز  
جان ببار عشق باز با نیاز

کام دل صبر کند از جام عشق  
بر علم بر پا کند بر بام عشق

دست و سر را از دوا آید شود  
فازد و باقی عشق هو شود

عشق خون از رنگ و عاقبت جوی  
عشق معشوق خور اینم نشان

همچنان بودند اندر اگر بلا  
در کباب شاه و صواب و لا

بیرون محبت بمان آواستند  
جان و سر را از پا بکشد

پاز سر اندر بر سرش خسته  
در مقام عشق بکشد

جانان باقی و تیر جان رسان  
بود در راهت روح گلستان

فازد از سر لایم بد جستن  
جان فدا عشق دل و آتش

زخم مرهم بود بر آن جسمها  
از ظهور شاه عشق آن قسمها

چونکه چشم غیب میان می شود  
زخم عاشق در نظر مرهم نمود

بدرین سر بر زلفم راز  
حالی از خود کفر بر از آن نصیحت



بر دل هر تن که آن زمره رشید

عبط انوار ربانی شدند

زان سپهر این حکدان در نظر

در این ملک باقی دیدند

دل از این دار فانی تمام

ز آن نمودی هر یک از یک ملت

جان آگاه و روان حق شناس

طیفی که آمد محضر آب حق

در حق حق خود فرموده کتاب  
راست به بیرون رفتی حضرت ابوالفضل سلام الله علیه  
سبب القفاست بر آب نکرده باشد زیرا که بر آب و بر سر و لطفال و علی است پاکش نشسته بوده گفت باید آب  
نوشید که از القفا دور است

نشسته در یادل یا در فرات

بر عطر خفا که کرد القفاست

حضرت ابوالفضل علیه علی

نایب حیدر بدست کر بلا

بود جانفشانه و شتر از عطر

سوزفت شمع در وی فروز

ز قدم زدن فرات آن بالادب

چون پر از شد وصال شه بداد

گفت ابوالفضل در زمان زدن فرات

شاه من باشد در اندم شه کام

شاه من نشسته وصال است و مرا

کز پنج سه عشق که مات

زانکه جلوه شد مفسر مات

آن با عشق نیست از پردی

روز عاشورا بمبار بلا

روح کوخ بود صبر نیکتر

دانشی که می که نشسته بدست روز

تر نکرد از آب لب لعل عجب

از تر لعل نشسته لب بیرون شد او

مات شایم نه بر اکرم القفاست

شمع خوشتر نیم در عشق خام

که بر او فروز چو زیم آب را



تسلی جوئی است فرید کی توانم ز آب بقطره چسبید

در صورت دور دم از مردی بدم دست را هم بر نمی

شاه من نشسته با لهر حرم بنیت مردی کا بر آینه خورم

طفله خرد و خواهر نارساه با عطش نشسته ز در نیمگاه

نیت از غوطه ادب کای فرات بجز گردانم ز آب و دماست

نکته غرق بجز غرق نشسته ام از نام بحر ها بگذشته ام

من هم مستحق آب زلال غوطه و در گم جو در بحر و حال

من هم در راه عشق آن سالک آید زبرد ریزد مرا گردد حجاب

من علم بر ارم عشق آفرانستم برف مفسر بیان برداشتم

شده و است از غمرت لایس خورن که از آن لب تر نگرفته شد برون

لعل من آن شیرین به پر دلی دست است قافه مطلق مع

از گدازان بود با موسی عشق از گدازان بود در حبس عشق

از غلغله ارشده جلالک عشق باخته دست بر بند پاک عشق

از گدازان دست داده از نشسته برگرفته تا بر عشق حق سپهر گرفته

از گدازان و بقیه شرع از نام است که از آن از گدازان خدایت

آن است به برگردن از حضرت ملک از آب و است و در نهادن نسبت بر اوقات که به نشسته گمان برست  
لکن چون چنان دیدند می از سرور از آفتند از راه خیم حرم بدو شتر انداختند تا با مرد عشق از کین آن خویش  
متفق برون دلش نمیشد کار دست راست از سرور آفتند از بستر حدیث از حضرت با لکه ملک آید و سر  
چپ بخور دانه بقصد می نشست که بفرم بردن آب لب بود آن سمت کاشته به بنام به در آن هنگام بر کوفی  
تجرب بر دست چپ از حجاب بر زمین شک آن غلوم بدندان و شک آبینه خود را در آید رسانید آن آب  
شکاف خیم دانست با آب دهن میگرد و توس بر اند چون آن زو جان زاده شیرین را بدست یافته با جرات  
تمام بدو آفتند تیر تیر شک لب زنده آب بر رخبت با نیر و سان و نمیشد بکسر آید به پاره ساخته لغتم الله

مشک را بر آب کرده تند دارند از گدازان آسمان برفشان

همچو جان آن مشک را در برگشید دل بخیم بود شوره میرید

آب را میبرد و او سوس خیم که عطش بودم زو آن از گدازان



هشتر ضرورت خط آب بود که سینه از غلظت آب بود  
روبان کوفه بر آن شیر ز به گرفتند و شندش حله و  
حله بردند شش در چهار سو مانع آب رساند او  
و به بر او بستند در سینه خیمای تیغ سرافان کشید از نیام  
لعل اندک دفعه آن ذوالکرم بر کن رفت از راه حرم  
بر در آن نمکانه نومی بد کرد که این گاه هر یک در پشت سر  
و چشم تیغ لیلی بدت را نشتر شد جدا و سینه غوغا نشتر  
نگ آب بر جوی سحر چویداد را بر تیغ بنجیه رو نهاد  
تا رسد آب را بر تشنه گان که در میزد از تشنگی آن غلظت گان  
ز دست تیغ زردست چهره شد جدا و بود شکر اندر لبش  
که اگر تشنگی دادم هر چه بدست بر گرفتم من از آن است

م زبید شیم چون کبیرت عاقبت من خیم تابست دست  
جانه از کشته اگر ام خو که سینه مرا بیدرست او  
با حله دست بند بر دندان گرفت مشک را بر سینه اندک گرفت  
با همان فالت بوس زد رکاب بدامید شرا بر در خیم آب  
زد بوسن هی که وقت کشید حال نبود در جگر درنگ  
رفوف میراج من توبق میر که بخیزان رسیدم ز غیر  
کست چون بیدست نشتر زبان فرستی جسته اندم رو بهان  
با سنان و تیغ بروی تا خشد بکوش را باره باره ساختند  
تیر را آن بلا را شده هدف آن شسته زاده میر نجف  
ناگهان تیری پرید از کمان آمد از آنکس بر آبش نشان  
زدند از خیمه روان چون آب نجف زنده عمر و امید تر بر گشمت



کت در این جهان ز کرب

آب در تندر جان شیر و شارب

برخت آب و تندر جان زوخت

حکیم باد ابر عالم بزوخت

آب شکر ز کت سه راه شد

آب و شیر بر حرم کوتاه شد

با کمال یاس آن بریدیدست

از هیات عایت دین بریدست

چو در آه سر از زمین تا ماه شد

تیر خود رسید و ملک بر آه شد

از دم شمشیر و تیور و تنه ها

آب شیر بر خانه تن و تنه ها

چشم با کسر از دست شد با کج

سوخست بر جان دل و جان با کج

لش است بر دایه کسیر بر لب چشم خوین از مظلوم بدست آمد خواست آن تیر را بر دل کند نه دست را  
بر آفرود و آفرود خود شتر از سر افتاد با دل و آفرود خست می خند نگاه طاهر معانی از مظلوم کت زبان بیاد و کت و عود از  
از هم بدست داشت بر فرق نازنین از مظلوم بدست بقوت فرود آورده در دل عالم از انصر بکشت و کت  
سواری بر آفرود خست نازنین از آب بقیلک و عایش حسین علیه السلام را خواسته و فرمود با آفرود که از آفرود

ناو که از نعت به در حرم بخت

آب و شیر بر چشم زوخت

دست که کال تیر از آفرود برون

سر بر آفرود با سبیل آب خون

خودش از سر او فدا داد چو ماه

بر سر از چرخ نوسن به کلاه

سر بر بند دین برون به دست

بر جرات کبیر بر دست

آن مکان کردند هر چه خواستند

چشم زاده شیر حق را کاستند

پار روی بد بخت استوار

بر سر جان با خفتن آرد وار

مات شاه عشق بود و کم راز

آن گمانه عاشق کردن فرار

عشق جهان داشت که جان نیر بود

التفاتش به تیغ و تیر بود

در قمار عشق تیر چالاک بود

چنانچه نقصان تن به پاک بود

آفرود بر عایشان تیغ و تیر

برین دجان بر نیان است و حیر

عاشق دلداره خوانید بریز

است سرخو شیر چو گردد بریز

در زبان با شاه عشق آن جان پاک

میرود از عشق که روح مراک

حمد لله تا بر قربان شدم

آفرود در هم ناید آن شدم



شده آن گم عشق از فستق  
 هم زبید شمع با پرتو  
 انداز این سودا ببردم سودها  
 در تو سرمای و اصل جودها  
 کرده ام از خون خود غم و دمنو  
 در بر زهر اندم من سرخ رو  
 بود شتر استراق در بحر شود  
 گاه در آمد ظالمی بر کف عمود  
 گفت با عباس بن خوف و کرد  
 به ادب آن کفر کفر ناپسند  
 گو تو را آن بازو بردی کرد  
 بود بر هیبت به لای عدو  
 گفت شتر بر دو بر دیر آمدی  
 در چنین حال بر شیر آمدی  
 آن زمان که بود دست اندر تنم  
 نماندی تا استخوان شکستم  
 گفت آن کافر را گزید دست  
 حمد کند که مرا خود دستم بست  
 بر سر زمین است نه آن گنج نهاد  
 ز دعوای بر سر شتر که با فساد  
 دیگر سر تاب و آن در تن نهاد  
 دوفاد از زمین برادر را بخواند

برق دین شد کون از کفر دست  
 شد تا بستن حیدر کجاست  
 از غم و جفت حق ساز کرد  
 با خدا دل از خدا جدا کرد  
 سرخ شد همه آن عشق خو  
 غرق در خون شد بر دینار او  
 اندر است نبدین نه عشق حقین معلوم علیه السلام  
 در حضرت ابوالفضل سلام الله علیه با نهایت شتاب یاکین  
 برادر آمد و بعضی فراموشی و کلمات  
 شاه دین با کمال برادر را شگفت  
 نه الا آن کفر طری بگفت  
 از به با کمال برادر چه راست  
 ناخست تا بید شد از سر کجاست  
 حمله کردی بگره چنان  
 شیر غضبان بگفت رو بهان  
 بعد از آن شمع می خرد زار  
 بر طرف محبت حق و الفقار  
 کوفی و شمع برق تیغ شاه  
 در قرار آورده در دهر خواره  
 شاه می گفت از سر و پیه گمان  
 در زمین به بهره جور اندکی گمان  
 مرد را چون بن برادر گشته اند  
 رفته در خوش قرار گشته اند



چشم حق بینا فز بر لک نجشتم      کاشید علامه را بر روی چشم  
 اندر آن هم کام شاه به نظیر      دیدگاه بر زمین دست وزیر  
 دیدش بهش چون فدا ازین صورت      میاهام پیش دین به بخت  
 دید سرو قاتل را جاک جاک      در میان فتنه اند خون و خاک  
 بر سر زانو سرش به خاک شاه      دیکت آخر تیران بر سر ماه  
 دوزخ و افغان دول گفت کرد      شود حق آن نادر و دست ساز کرد  
 سیر انداخت بهش روان      گفت بر خنده آغوش در زمان  
 جاده صبر آن شمشیر جاک کرد      را استین خون زده شمشیر جاک کرد  
 آن زار را برادر ناله کرد      چهره دانه زاله باغ لاله کرد  
 شاه گفت گریه ات از هر صیحت      گفت دل جز غم و درد تو نیست  
 من ز شهادت تو ناله نمی      کند اندر خون چرا غلط نمی

در غریب و استیسی زمان      آنس دارم بدل سعد زمان  
 از سر سوز در کدو کدو خطاب      کار شد خم غم غم کامیاب  
 زین فاند از بقا به ناخن      خوش و دستی زده ستر باغی  
 سه حصی جان زار زار و فسد      رضی و ماندم من زار و بجز و درد  
 دشمن دیدن بواب رختند      آن پیغمبر دجار آفتند  
 گفت اگر داری وصیت با من      از راه الفضل احسن را آبرو  
 ارادت بواب ممدار شاه عاشق زار دیکه جات      صبر ندان نام علیه السلام آن غم ساز کرد  
 بختگاه چه بوده است باز که شود از آن حضرت      بختگاه معین تحولی میداد  
 گفت تا حال نیست اندر بیکرم      جسم صد جاکم مبر اندر حرم  
 زار که لک نمید لکه تمام      که برادر کشته کشتی آسرام  
 که بر نعمت بایند اگر      بالتمام اینم فخر ازین ستر  
 بیکت بایند چهره تر شوند      خیر بر مهند خیر تر شوند



هم خبرستم خیر بیکان تو سلام را بدیسان در رسان

بانیردلو را حسین را شما بکجه

عدد آدم مرغ خوش از مکان بر کشیدگی بر فراز لاله مکان

من توان گفت زخم بیکران  
من بیار کشش برد از دل کفان

در عالم غایت از سرشید کو عشق دست دسرداده بر بوده کو عشق

باشد غنفا بک درگاه تو      لکن در آن بر تو در پناه تو

خواهر الطاف تو را مراد الوفا  
ساق جگر من خوشی روز جزا

هم نمشاد دارد اسر نور حین  
خدا میفرده ره بدرگاه حین

نور دینہ عشق را دہ آدمی  
کے گھر محرم : ایدر لہ سدی

نور کرم جانشین انبار کن  
مهر و فرا بهشت در سار کن

[illegible]

کریم شریعتی بنیاد احمدیہ مطبعہ حق صدای سرمد است

بک مدرس ناصر شریعتی قم صدر  
نیر ایمازها بر آید از قبور

ازین قبور کسی نمیدارد و نه مید

بابت نافور مکر آمدن ندا که بعد از سید راجا هلا

در زمین احوال و اخبار شود

و در میدان مرز با ملک شود



ای صفا کین در دامن من      گله از آغاز و از انجام من  
 در دی جام مرا نوشید لید      در صفای جان بودل گوشت لید  
 حال ایستان جام سردی      روزها بنایت گاه پیجوی  
 دار پید از این خاک کبر است      در بقایان دگر گاه و منزل است  
 تن زیند از این تعین جان شود      جان کند از این آه جان شود  
 عاشق مستی از گاه است      جان و سر وجود بر عشق است  
 جان و سر اهدیه جان کند      گنج دل بخند خوش و زیان کند  
 عاشق و امیر از زینت است      مانن باشد در عشق گیت  
 نیر و شیرینان شمع مهر است      تیر و دوی رنگر است سبزه است  
 دود بناید ریغ و سندان      کاین دم و صبر است روز آسمان  
 جسم کجا جو رکبان کند      جابر تیغ و نیزه و پیکان کند

باز بستان صفا کین سر زیند      خیمه اهدیل آن نوتر زیند  
 از دم کین عشق اندر زمان      شعله در شد آن عشق نهان  
 آنر عشق نهان شد سعد زان      در دل خور دو کلدان و مرد زان  
 از برادر و برادر زلدگان      از برادر و جلد از دکان  
 در پیله کوی عشق آهوشند      هر یک جزوی کعبه ملحق شدند  
 دین است بخت عشق از سر آمد علیله در راهواره      دین است بخت عشق از سر آمد علیله در راهواره  
 زان شب بخت عشق به شیر رسید      جان در راهواره اندر عشق رسید  
 بان حال و دست در گفت      از بخت شاه دین گفت شفت  
 کار بر دایم سو بایم از صبرم      دست جام عشق از بایم سرم  
 بنیم که اگر در جان پدر      بهیم از صبر ترا از خیر  
 تیر خوش است این ظفر شیر خور      که شراب و صبر را جوید کنار



کر چه طهر را در غشوی که بپوشد

دارد غشوی را آن بر دو بال

شیر را بر سر آب غشوی

با چغندر و کافور و نعنع تر سر

می کشد مرغ را در جلا مکان

خود و تندی که در علاج مراد

همه معالجات بر وجه شرف

در بر روی آن نهاده را جیم

از رویه بفرستد به شید

درست به نیت و غشوی علی السلام از نیت آن

کشتی که در نیت آن نهاده می کشند

درست به نیت و غشوی علی السلام از نیت آن

تا که آن را در غشوی که بپوشد

بازمان فرمود آن هشتاد

خواهر را در رو و وضع را بیار

در جوارش گفت که تمام زده

خند لب باشد مع ذریا را باب

گفتش به نیت و طعم را بیار

کر چه به جند این قوم سریر

بهرم شایسته رحم کردند

از دست بردن و غشوی علی السلام از نیت آن

طلب آب کردن از آن کافور و نعنع

نمودند و خوشتر از آن غشوی علی السلام از نیت آن

شبه بیدان بود آن فداق را

که تمام بود آن سیاق را

خج زنیان نافت بر خیه حرم

خواهر را در رو و وضع را بیار

تا و دشت کریم ایمان زار

کار بیاید این گروه غم زده

کشته به شیر و عطر و قهقه آب

تا سهم آن شایع کمر را بیار

برین و بیار این از غشوی که بپوشد

خورد شیر بپوشد و کافور دهند

از دست بردن و غشوی علی السلام از نیت آن

طلب آب کردن از آن کافور و نعنع

نمودند و خوشتر از آن غشوی علی السلام از نیت آن

شبه بیدان بود آن فداق را

که تمام بود آن سیاق را

از دست بردن و غشوی علی السلام از نیت آن  
طلب آب کردن از آن کافور و نعنع  
نمودند و خوشتر از آن غشوی علی السلام از نیت آن



با محو جان خود را غوش سر کشید  
 سوی لیدان باز شد شاه شهید  
 مصطفی که کوی کشد قر  
 داشت آنکه باز دست بر پر  
 آمد و بر کوه خود حاضر کرد  
 کرده پنهان در بغیر کمان دور  
 را از ترغیرت بجای چون سپید  
 کرد قداق مع راست بلند  
 گفت و الله من خطب قطع  
 هرگاه از نوب ام هذا الرضیع  
 گفت با القوم از دین گشتگان  
 سرور دین پادشاه گشته گمان  
 که مرا باشد گنه در دینان  
 خراج لار دانید از این آن  
 منت ایمن ظفر ضمیمه گناه  
 در همه ملت خدا باشد گناه  
 ظفر خود در اید پدید نام  
 که خطری شیر او گشته نام  
 ساقی کو بر بخت آوری  
 خواست آب از نره اندین بری  
 در جواب آب از آنظ لسان  
 جان من آن تیری پیر مار کمان

آمد و نشست بر خلق علی  
 ز قمار هر تنی و هر ولسی  
 از حد تک تیر کین حمله  
 شد مع از بند بئیری یله  
 بجو دانه ناله از دل بر کشید  
 سهد و صدحی از آن بیکان کشید  
 اندر آغوش بر در خون طمید  
 آن نمید این نمیدین کشید  
 شد بر خلق آن بر بسته دست  
 که از آن بیکان که بر دله اندست  
 تیر آیکار شنیری نمود  
 کوش با کوشن برید و چون گشود  
 از رسته جان سپردن مع از غرور سر برید و چشم آن کشید  
 بایان دجوه تبسم یا لیست گنا نعم  
 بان طود وجد جان داد آنند  
 اندر آغوش و تی معند  
 غوطه ز در خون خود آن شیر خوار  
 کاین بود حق و جان را سهار  
 خنده زن از ظفر جان آید کرد  
 خنده گمان راه را بیدار کرد  
 بهشت مر دانه اندر کار بست  
 با بر و ج قدس و رب جی شست



بخنده زن جان دارد و خوشتر است  
کار در پستان بیکان دلم آید

قسمت آیم ز نوک سیر بود  
خون خلق زنده لقم شیر بود

خنده ز دین من آن عهد است  
در پستان ماد دلم ز دست

کانه در فداق من گویان منم  
در عقیقه خود دم و خندان منم  
در پستان نه عشق و نه حاجت با عشق و لایزال و با شیدان گویان و با شیدان آسمان و بودی آید  
در پستان خیم و دفن کردند

از سیر و کمال شاه اسرو جان  
با کمال شوق و در پستان خندان

آنکه لقمه تسلیم و رضا  
خون ز صغراف اندکی بر سما

در مناجات آمد و با حق گفت  
کار خدا هر کجا طاعت و حقیقت

مرفعه با قوه صالح برست  
نیت در پستان خندان از دست

عالم من شکر دارم کلدیله  
از خدا بابت بعد از حوصله

بر دکان فداق پر خیر احین  
سوی خیمه گویان آن نور و شین

میک غیرت در کار حال شاه  
کویت چون زنده سوز خیمه شاه

خود تو دانی آن آرام ضرغام  
با چه کار رخ نهاد اندر خیم

شیر مرگ آید در او ایام  
دخ کرد و لطف از دست خیم

آنها یا رب انوار الیقین  
بالنور واللا و صیاء الطین

از سیر و کمال شاه اسرو جان  
حق خود خلق این مظلوم پاک

بند خیمه را بختی از کرم  
به نیاز سر دارد از هر سر و کرم

دست بخت حضرت اهد و ظهور و حقیقت محمده قطع آنه علیه و آله و سلم و هر رهبران اهد و سلم  
ما سوی الله ظفر و ظفر و بند و قطع است بر عشق یافته اند آن گوهر و لاله عشق و بند و هر رهبران اهد و سلم  
حضرت عشق و دست لایزال  
جلوه عشق نمود اندر کمال

آینه می آید بآینه در آن  
حسرت و خوشتر ذات غیبی آن

از بیطاعت سلطان فرید  
ذات پاک اهدی را فرید

آن تخمین جبه از دریا و ذات  
کوهر اهد شد و مجمع صفات



گشت در آینه صبر و جمال

ناله معشوق نیاز عاشق

از ظهورات شه عشق آمده

عصر کمر مهر عشق پاک شد

لذت لعل طیفش جزو کثر

جود و کرمش ای ابرار دوست

پیر را حاضر گویند ای سید

عصر کمر و عشق تعلق از فقر

پیر گویند که عشق فقر است

دفعه جان را عشق آتش ساز

تا به پیر من آن معشوق را

بر آنم و جبر و صبر و ذوالجلال

صبر غدا را و سوز دایمی

دل را آنکس که شکر او شده

زبان طراز آینه شکر لعل شد

غیر او کس نیست همدل و شکر

دوست مغرور و سواشیر علی دوست

آنکه را این عشق باشد مستند

مست لعل که شربت و نذر

نیت فقر آنکه از فقر فقر است

دل بجز از عشق و برکت ساز

خوب و نیک با فروغ و با صفا

پاک شود لایس کبر و دریا

دیدن حق بین باید رویاب

بجز عشق لعل بود و این جویاب

لعل را نیت لعل شد و سحر

هر چه لعل علم لعل سر بر نهان

صورت عجب بین آمد پدید

لعل است که نیت لعل فقر

من سبزه خوش لعل در زخم

عشق بجز عشق را نیت لعل

عشق ذات لعل و الا بود

عشق است به زخم لعل و لعل بود

تا به پیر من شکر آن کسب را

چندانی در حجاب حال و آب

بآمد در نیم دوان در کویا

لعل را و نیت لعل سر بر نهان

با ظهور لعل آن آمد عیان

بهر لعل دید آنکه لعل را پدید

که توان جاد و در دیار بطرف

بر باد نه سبزه لعل در نیم

شاه عشق جان و دل است لعل

که به وضوح این را نیت بود

عشق صاحب سرا و صی بود



او کست جام عشق کرگاه است  
از نیا دل و لاله و کست است  
از دست بایند ظهور عشق کج در دست  
شاه عاشق حسین علیه السلام در عقد حضرت  
نور محمد رضع علیه و آله و سلم که زنده حسین نمرد از حسین بر لوط و همان نور طوار است  
مظفر این عشق مطلق شد حسین  
که هم ز بر سر از خاقین

شد حسین از لهر لهر در حسین  
عین آن نور که کاند نور عین

خود صحرای نیا بید لا یزال  
نور لهر لهر بید زوال

بیر معجز آن حسین کر بلا  
لهر عشق که معجز خدا

عاشق و معشوق و عشق آمد حسین  
زیر سر و ز سر سر الهام فقیهین

و عدت دایره را و طالب است  
هم هم و هم ساقی و هم سار است

فان عشق و دل مطلق است  
در بقدر است در است حق است

عشق که و معشوق است انفراد  
لا جرم باید عشق را دید شهید

جله ای از سر لعل خنک لبند  
جزو این کهر شرب این مشربند

سر سبز مستند از باد و هلال  
جام جانت نیر از غم لا یزال

جنتی جان کست که تیر هو  
فان کست و هم باقی بدو

محو جانمند و لرجان بخت  
باز کست دست و باز سر

جان در جسم پاک عاشقان  
کشف است و خیر جان فشان  
از دست بوی عروج حضرت حسین علیه السلام بجای نهاد است  
و دل از کول بر در کیفیات واقع در آن  
چون محراب کعبه راجع شدند  
از سر اسب و سر حق قطع شدند

رو به بنگام و وقت جاست شد  
انچه در عین است است شد

آفتاب عشق را وقت کمال  
آمد که رنگ سبزه به مال

نوبت جان بازی است رسید  
آفرینش ز رود و در هم طبعید

جله ای از سر ملک شد محو و مات  
غفغ از فاد که اندم در جوات  
از دست بیکران و کفایت ملکوتیان در حال و جان بازی و عین است  
عشق حسین علیه السلام در یک جلد عشق انفراد  
و در خواست آن از در زمان که برین بر سر آمدن با بر سر مقهر شوند  
عرضه کردند بی بغیر کربا  
آن ملک با جزو و شربا نوا



کار خدا این غیره باز عشق کیمت

که بیاوردی کشتن این بار نیست

و اینتر که باشد دل آید خسر

بوالبشر را من نبود این عشق درد

و در که تابیر که این شاه سعید

نیزه و یکسان بهشت چون خلید

و در که ابراهیم وقت که این خلیف

از عطر چون که نوزاد و خلیف

یا که باشد فیض بن الخلیف

که در یاه سنج ای خلیف

که بود نوح نجی الله راد

که در سر غروب چون خلیف نداد

است که یعقوب و بجران و غم

بوسفر که جواسد از ستم

که رسیدان زمان که کیم خدیو

چون گرفتار آمده بودست دیو

که بود موسی عمران بر خیمت

که لب راهش بود مصر خیمت

در بود عیسی عیسی و دود

در چه زمان که خیمت را چنگل بود

از خدا این احمد عشق که یا

مراضی آن کیمت آزار لافش

عاشق که لویا که معشوق و دوست

که بر سر کیمت که هر چه هست

این که این سرور که سر احد

که شد در خون عشق میزند

این که این شهر لاری کبریا

کیمت اند عشق که کبر و ریا

این که باشد کز نه عشق و دلد

که کبر و عجب و قاسم را بلاد

این که این عشق باز بیغم که

که غم عالم بر شکم از کیم که

این که نام است که در است از انعم

که در سیرت عیسی شریف غم

این که این شاه باز غم که

که در چهار چرخها و سر که

این که این که محمود است

مظهر عشق تو و مرا که است

در جهان جز این خدیو حق پرست

کیمت و الا خلق آید و است

آنکه اندر چنگ ظلم طاعیان

شد چهار استغاثه استغاثان

بر لغات ده بیایس رویم

در سار حق جان لو شویم



آمد خطاب خطاب از دستان در عالم معجز بگویند هفت آسمان  
آمد از حضرت خطاب خطاب کار ملائک این زمین گامیاب  
سجده لاله بود زهر اوج لک در باطن عشق شکر اولیت  
این زمین عشق و لاله لاله دشت لاله نام این لاله دشت  
در مع و فاطمه دارند نشان ختم آمد مصحف معشر نشان  
لیم خیمین بابر بخود ز کس غیر مانع بود کس لوراد در کس  
کند او ناله هر می نفیشت تا شود مزار طیب از نفیشت  
در بلا او سر خوش شد از شد محو باله از آن کجاست شد  
شاه وقت صلوات الله و علیه است متصرف بدیدی لاله  
او کجی فانی نطق کشته باقی نطق کجی حق کشته  
بوالبشر که چه بود و شد پیر لک باشد لیم پیر قد پیر

که لعل است لور آدم زاده است خود عجز قد جد از فاده است  
منه لراهم کین این قصیر هست جان جان کال آن قصیر  
خود خدیر ز نگاه وعدت است که چه لاند ز نگاه لک است  
این زمین عذرا کس من لک او بود جان ماسوا لیمون است  
لوت با عید و نگاه عشق مقدم کس منتشر در راه عشق  
کشی نوح و بر لیم دم لک در پناه عشق زده عالم لک  
کشی نوح است و بیسان نوح غرق عشق است و دله را فوج  
حضرت یعقوب در این نگاه صد جو یوسف کرده کم در حال راه  
یوسف نصر غلام خضر او است حسن او معز است و یوسف پیر  
حسبه الله است این لیم عشق مرسلان ز او بود تعلیم عشق  
ما فدا لیم است دیو و هور را خود سلیمان بخت مود را



دیو را از یک نظر محو می کند صد سیاهان بر سر من سر کنند

موسی عیسی و دیگر انبیا مات شد کشته بتسلیم و رضا

احمد ملک لک بهر آسمان رخ نوید ایون بر سر در آستان

باز نشسته بدینوی آن غریق در نهایی که بگذشت از فریق

کرده حضرت داد آن فرید  
اش به باغ شد ملاک در آن خضر و شید که بجز بیدار شاه عاشق حسین عبد السلام و آن آید از دلایع تمام انبیا و اولیا  
و اصفیا و جمیع القیا بلکه ارواح و شفیع و مراد ذات الهیه از تنهای باری در آن عاشق پاک بود تا از سر فراز که غریق  
حضرت به نیاز است می نمودند آتش که با کمال است طه از اجساد و استعراق و نهایت محرم  
در بهار بی اجازه باری بایشان نمیداد

بر ملک بزمین از نه ملک آمدنی در بر سر کال نظر ملک

از ملک در آن خضر پراشند در رسیدند همه حیران شدند

همچو دیدنی که در آن قضا در حضور مالک الملک قضا

سر بر دیدند بر پا صف زده انبیا و اولیا را آن زده

جمله از دلایع پاک انبیا

صف نصف اجزا بر سر آستانه

اولین و آخرین را آن نفس

روحهای اقصیا و اصفیا

هم ملک هم چنین هم از سر و پری

بسیار راسته سر باوی نبود

جمله از دلایع عدوان مقررین

ما بفرمان بیعت اندریم

و اهلیم این کور کار سنگ را

شاه عشق حق حسین بنحو هو

از محمود در بنخود بر و از دانسته

حاضر از بنا یک چون اولیا

حاضر آتش که مات خراب

جمله دیدند حاضر پیش و پس

بهر نصرت حاضر از بنا با بیا

مات عشق شاه ملک و لیری

حال حاضر عهد اهریبه فروود

عرضه میکردند کار شاه من

امر فرمانا از تنها بر پریم

بر دریم این پرده هار سنگ را

از چنانکه می نند بر غیر او

احمد اندر بنمودی پس از دانسته



برو ساد جمع جعفر علیه بود

آنست بحواله شاه عاشق تمام  
در جواب جمله آن است

لند آن مشه که زد حق لقللا

زان میان لطف ختم داد خصص

چون بغض آن خاتم نوشید لم

از بیاد و لولید گفتند ما

مات ماند ستم اندر کار تو

آنست بمنحطف و نمودن شاه عاشق قتل نجات

جدیت با برود و دیدار آخرین

حکمت رسیده مات کن بساط

فست لکال ربابه الیم

آنموی سلطان نغمه شهود

بر خیم خستگان کمر و رود

ما و دایم اهریت طبعین

گفت عین السلام ای طهرت

اقتاب آت بگردش اختران

گفت آن برده کفایت لیسر

که نه بینیم از این پسر و حرم

در رسید آفتاب من بلام

روز و صبح این زمان بگناه شد

روز عمر من با خود در رسید

سیر رسیدیم در این سکو کفن

یک بیک با هر کدام از آن زمان

گفت رفتم در گروه بی پناه

بار کویه از کرم سلا دین

از سرادقها بدون آفتاب

جمع شد از پهلوان و دهر آن

وقت در کرد مرا بینید سیر

ای حیل الله پاک نمرم

و صدر ما باشد پسر نذ قیام

شام بجز آن کس و گاه که شد

نیت دیگر با شما گفت شنید

میروم آبرم و رنجی المن

آنچه بایتی بفرمود آن زمان

بسیار میان با لطف الله









بر عصایک بشنیدم جهاد واجب آمد ایتم ایماوتن را

شاه فرمود از خلیفه حق پرست تو را می بعد من بر هر چه هست

باب حق در این خطم وجود حاضر بر تو در غیب و نمود

تو توئی مطلق بر حاضر و غایب بایدت بالاین زمان نفع نباشم

لب لب آورد آمدن را بر کشود آفتاب بر دراز را

آن زمین الله امانت را سپرد آتوئی الله را از دست برد

حاست از جان از خلیفه حق پرست بر خلیفه زاده بر جانی نیست

کسی که گفت شاه شد کام که رسد شیعیان را از تمام

شعری قوا شربت ماء عذب فاذا کروی این بود قانون جذب

اوسمتم بعرب اوسمید فاند بونی باز از جزایم شویید

تسلم من یوم عاشورا جمیع نظروئی کیف استحق از ضعیف

گفت چون جعت نای در وطن باز کوای شیعیان پیغام من

هر زمان نوشید را آب خوشگوار یاد آید از سر خط آن زار

از غیر یار شمع در بر نشوید برین از نور و فاند بکنید

کاشع بودید اندر که بلا در نظاره عالم از لهر و لا

که چگونه بودی من از خواب بر آن به سیر طغری کناه

زدید لای محبت زین پیام از سر سوزن تا روز قیام

دشمن با بر فرمودن من عاشق زمان را که گفته جامه برام باید دید که مات حضرت صغر ز غیب گری

لعل آمدن با زمان شاه عشیق سلام الله علیه با بر آمد بر کوار و الا که بعضی را برار

که بمن آید گفته جامه گفت اینتر بنوب من عشیق

آوردید نه شریع بیان که هست پویش زالت نه جامه حق پرست

کرد دو جامه دیگر بخوانست کاین لباس کبر و مارا کبریا است

از سر سوزن تا روز قیام

دشمن با بر فرمودن من عاشق زمان را که گفته جامه برام باید دید که مات حضرت صغر ز غیب گری

لعل آمدن با زمان شاه عشیق سلام الله علیه با بر آمد بر کوار و الا که بعضی را برار

که بمن آید گفته جامه گفت اینتر بنوب من عشیق

آوردید نه شریع بیان که هست پویش زالت نه جامه حق پرست

کرد دو جامه دیگر بخوانست کاین لباس کبر و مارا کبریا است





جامه دیگر بیاوردند باز

در بر آن راز دان نیکه تاز

حواله شریب بدان نظر کرد

گفته اند از چند موضع بار کرد

پیر پوشیدش بر زیر جامه ها

بر تن کرد و صفتش بودی رها

گفت ینب لایحه کدر باره اثر

پیر نمودی بر تن خورشید و شر

پیرین باید ترا اندر بک گلر

در سر ترا نایع عشق از ترک گلر

گفت ای کمال هر چه بر پیرین ز سر

گویمت این سر و دل شو مصطر

آفتاب و صحرایانم رسید

صبح و عصر از تنم بجزان شد پید

حال چون باز رسید ان می نمود

گفته اند خون غلطان می نمود

یکدم هر یان شود در آفتاب

گفته اند زان پوشم بر زیر این ثیاب

تا بدان غیبت نیارد تا کسی

بر کند که گفته ام یا مونس

زینب اندم خاک نم بر سر بخت

رفته صبر و امید شر بخت

گفتن آنچه خبرها و دل نصت

خوشتر از این دگم درون نصت

زین خبرها یا رها جانم بر بخت

دلش خون غمست و خونم بر بخت

پیر و شد بر سر جانم بر بخت

ساده وین لودا بهوش آورد نصت

گفت با آن بانو عصمت زن

ایضا الله و اعلم العبره کرمان

دختر آن خورد و زنده را تمام

تو بر ساری کوفه تابانم

جدال اندر مصائب مادی

زاده زهرای علی را دختری

گفت چون دبیر را بیدار و سر

صبر کن کیو مکن معجزه

لطیفی که عشق را آماده باش

در مصائب چیره را کمتر خراش

امارت به نیابت حضرت زینب سلام الله علیه از مادرش حضرت کبری خدا فاطمه زهرا صلوات الله علیه واقع  
نهادت برادر بزرگوارش حضرت شاه عاشق حسین صلوات الله علیه که آن مقدمه ای که در کان در بسمه هائین عرض فرمود  
آن عالی مقام است بلکه رکن اعظم و اقوام است

خواهر آخر ترا مادر بهمان

ناشب خود کرد و بعد از این زمان

مادر تو دختر احمد است

باسور الله شریفی زبردست





حاضر شوایست بوده است  
هم چنان اندر بنوبت دست است

جز تو نه را را نباشد ناخبر  
حافظ سرش مجبانی لبی

ما و تو در عشق می انداخت  
بوده ایم از بار با عهد در دست

که سوم من گشته در کاخ مجاز  
تو اسیران را رسان آهواز

آنچه بپزاید ز قصه و سبوی دلش  
در سباط و از غزل و تندید کسر

در سواری نافه و غوغا حمام  
زین مکان آلوده که کوفت نام

مهر این زباده هم یزید  
که شود بدول ترا غما مزید

صبر کن که صبر به فتح الفرج  
تو کمانت در عشق به مرج

انداز آن بیاق جز نبرد و طفر  
در ره عشق میزند شیر از غمی

چون بدادست می دل لکاه را  
به مده از سینه بیرون آه را

زین سر کشته برادران و کمان  
چون تو ام صبر ایمن از نمان

آن بد الله دست به نهادش بصدور  
ساخت او را بحد و بفرود صبر

ز غلبه آن دست شد صبح بجم  
بر فدا ناسوی به نهاد کام

عرضه کرد آینه چنان صبر آوردم  
که ز صبرم مهر عجز کرد و بر دم  
دشمن روی شاه عاشق حسین علیه السلام و حاضر بودند کسی که در کشتن را با و در جری عیاض زینب که ای  
در حضرت آورد و بعضی فرمایست که زار با او هر دو بیاد بعضی از سر و و است  
شاه عاشق تیر سینه عشق خواست  
کرد روی زینب و از جای خاست

پیشتر آه و در آب پیر تن  
رخ بدان نه کرد و کف جان من

مرکب مرک برادر خواهری  
برده جز زینب بدور زهری

شد سوار آینه بمیدان بازگشت  
از خون عشق جمعت سازگشت

باراق عشق در معراج شد  
روز بر زینب چه لید راج شد

شاه عاشق تو رسید آن لب چون  
بار گفت اما الله را جعون

این را جمع در آغوش جداست  
کاین زبان عشق و گوشت جداست



راجع آن باشد باز خانه شد

در بیرون سوکات شد

در روزی که در دوزخ افت

و عدت اندر عدت در زخمی است

اندک چون شمع زخمی می شد

چشم زینب کم لعل به نور شد

شماره او پادیه سینه کوب

دیدگاه او قفس را غروب

در و صیقل مادر کرد یاد

که نگاه رحمت او را یاد داد

کارهای او در خمر اندر کربلا

در و دلخ آغوشه ولا

دختر آن مادی بهر من

جگر شیر و سنان با بوسه زن

شماره او در عقب خاقان را

کف قتل و قتل آنکه ایستاد

سازگاری او را بکجا چون

در بر آید آمدی برون

کف از مادر وصیت داشتم

زان سکون از کف هم بداشتم

نوباده از فرس این عشق

یک نفر در عشق و ناله عشق

تا بهای مادر این خواهر ترا

باز بوسه دهد کند در بر ترا

مست سفاق تراب ایزی

مهر و شر خود نور با شری شدی

شد بر آفتاب در بخت سبزه

رشته مقصود آنجا کرد بند

مادر او خواهر سلطان عشق

دست او بر دست ایوان عشق

صلی شد با بوسه داد زینب و سیر

لوح لایح از خدا فریاد سیر

بهر او را گفت شد در خیمه رو

رفتم ز آمار یانه عشق شو

با نور عشق بود اندر خیم

من سیمه عشق با شمع و آسم

خواهر سلطان عشق و الکرم

دست او از دست سحر محرم

جمع کرد آن عصمت که کرد خویش

دختر آن دکان زان دل برین

دست سوادش شاه از پیر کات

بخواهر و شریف برون بمیدان و آواز گشتن بر کرد

طلب یاری کردن آنحضرت و خندین جواب لبیک

چشم از حسین را باضرب از حضرت اصد

سپهر از نام آریا و لولیا و سر اسرار جانی

که جلدی حاضر حضرت بودند



شد سوار آتش خورشید بر آمدند  
 سوار شتر روز قیامت شدند  
 رفوف معراج غصه شدند  
 شد بزرگ کرد هستی برفتند  
 بر پیر من ناصر آن حضور حق  
 بانگ زدن ناظر منظور حق  
 با شکر آید پاک در تخت  
 داد بغیر من مطلق زنت  
 گفت لبیک در حبیب خدین  
 یاری تو هست مادر و پدر عین  
 زان نسیب ارواح پاک دنیا  
 هم چنان از اولیا و اصفا  
 هم ملک هم جن هم انس و پری  
 همه اجاز از دنیا تا سر  
 بهر یاری و آتش عشق خوش  
 جنبش اندر آمدند و هابوی  
 کار سه مطلق را ما جاکریم  
 که قبول آید بخت حاضریم  
 نه عاشق حاضر آن خلق بود  
 پارسا عرف بحر شوق بود  
 هم با ایشان نبود شتر لغات  
 در جواب از شوق آتش سوزان

است با نام محبت فرمودند شاه شهیدان با آن کاوال از طوطی  
 اندک چون شد ز استعلاق نام  
 شد برون آمد به یکبار تمام  
 بهر محبت با هر کف از خن  
 سبط پاک رحمت لعل لیلین  
 چون گریستید بر یکبار من  
 از در رحمت در اسه حاجت  
 اندرین خواهر رحمت کینه  
 زانکه چهار او کرده روا  
 که بودی ز خود پر از خدا  
 کبریا که شد در جان او  
 به نیاز از غیر حق زان بود  
 بر زور عاطفت شاه جهان  
 کرده اظهار بی بر آن طغیان  
 که هیم من سعید مصطفی  
 زاده زهر او شیر برقی  
 اول آنکه ده و همد با عدل  
 در دین و نه یار و جبال  
 میکم عهد آنکه روز رستخیز  
 با شما با نیام در ستیز



که چو آتشید یاران مرا      یاردارد یا جوانان مرا  
 خون یاران و برادرها تمام      می بخورم از شما روز قیام  
 با شکر نهند کاین چنگا لها      مان بگرفت پس این سالها  
 حاضر الله گزین ما داریم دست      که بدول ما را ز بابت کیست  
 قصه رفتن بگو بر بزرگوار      کیست درین ما را در دل صحت  
 حاجت دیگر بگو این ره میوی      که نشاید رسید زین کار میوی  
 ساقی حاضر آن شهید کامیاب      خواست از لطف الهی بجزو آب  
 که در عهد یعقوب زین آن فرات      بر عیال الله نبات نبات  
 جودش از شکم پرورده اند      خدایب وزند که چون زنده اند  
 در جهنم گرفت سرخیز نام      بر شاد آب و آب اندر علم  
 ازین دید و بقتل ج تا فقی      آفت به آبی را کین یافتی

بدول ما این غنای ما نیست      آب تو جز از دم سست نیست  
 زان سپهر فرمود شاه موافق      تن بر تن آید به پیکار من  
 که بعد از اوصاف کاخ کارزار      باقی کرده مبارز صد هزار  
 در قبول آورد قول آن نافیل      که چه آن پیمان شکن از کول  
 سست عهدان الله را نیست      می بنویسد عهد و پیمان نیست  
 حجت حق از چه حجت سارکت      که نمود انصاف ما حق بازکت  
 برده کار کفرشان صد تو شد      کوهی کوهی در این خورشید  
 شد قور بر بندشان ازیندلو      که از صدر ایشان بدید بلیس خو  
 شاه دانا سرش کار را      گفت تا بید آن سر را  
 از دست ظاهر حجت فاع که شاه عاشق بجاد آنسر کین بطور مبارزت برداخت  
 حجت فاع چه نماید سودمند      حجت فاع هر افسد بسند  
 از بر قول بیعت دست برد      بر سر ایثار جان پادشاه د



کشت از آن این جهان بالا دیت

شد معصم بر جبار آن سجده الوفا

به سکون چون آسمان آمدن

شد جهان چون زرق به بادبان

از نصیب و سلو تر شیر ملک

نست شد بر دیوان آن روزگار

بگرار و انصد و نیمه فقر

هر کس تن شد حق زلف زیت

چیکر دیگر که در آن سپاه

باجه او نه غیور بر بار  
دشانت بعضی عهد عمر با آن سرور در قانون مبارت و لکر کردن او شکرد که بگویم بر آن که کیا قدر نه و ظهور اید که از  
شهادت حسینیه در حملات انحراف

چونکه دیگر کسر بعد از سر رفت

من نه تن زنده بر این جهانک

یکدیک در جنگ این سلاخه

از نیم قمر او فانی شوند

پنجه قهر قشار و حلقش

قال هذا این قتال العرب

زین سخن از نشت و در کج نهاد

گفت بر در و نهید از چار سو

ماکان شد بحر لکر موج زن

من ندانم سر و پا خود حدیث

زمره با تیر و نوبین و سنان

گفت عمر که ما برید شمر حدیث

کر جهان شد نمود نیرنگ

گرفت سحران کیتع نبرد

رو برو مانسته نیراز شوند

شیر شمشیر حق و سحرشان

تا عرب را استعمر کرد و لیب

کینه در بر نه سازایک دارد

در نه کسری شیر ناید چارچو

سورانی گفت از من

حد بر دند بر یک شیرای

فره با سکر و سحر جان سنان



با خنک برشته خنکیده لب  
 روز روشن گشت تاریک تر شب  
 در زمان آن مالک الکد قضا  
 مات بر لشکر فدا فدا  
 در همان فرید از بر خفا  
 جوهر برقی بجای مرکب بار  
 بحر قهاری بجوش آمد همی  
 شد زمین از جوهر بخون می  
 هر طرف می آهست چون بیدار  
 می نمود از مرکب تن جان نزول  
 شاه عاشق بر روی از جوهر خولند  
 آفتاب سینه زینب نشاند  
 گاه بکیر و گاه سیر و گاه  
 گفت لا حول آن یکا پادشاه  
 کای پادشاه بخوار مخزن زار  
 می نشین راحت با جهر قرین  
 بر لبه منیر لیل غین  
 حرف دین بر گوش نهاد امین  
 نیز بر آتام حجت آن شهید  
 گفت از این خزون از ده هر کار  
 لغرض از سر حمله شهریار

هر زمان که میرد آتشید  
 لشکر از پیش بگوشه می طپید  
 زان شجاعت خلق بگرد شگفت  
 که حسین بر تفضی میسر گرفت  
 عرصه پناه در میدان جنگ  
 شد بر آن رو بر و شانه و شک  
 چرخ دوله بگردش باز ماند  
 هبم از خرد آتش باز ماند  
 از قرار افتاد خاک با وقار  
 بیدار آمد سپهر کج مدار  
 خاکدان پر شد ز باطل لغوار  
 ریز و درو و جرج آمد بقرار  
 باغبان قهرمان برد بار  
 از کشتن میگذر که بیخ خار  
 صانع و نوح دیبای وجود  
 که بکشت مید و این مادر بود

لغرض ازین تمام کلمات  
 باز ماند از کار و شمشیر مات  
 از است و بر خنک شاهان و کرم منافق از خود و از است و ازین مرکب از سر و سر و خاکیه با مرکب که حواری عیسی  
 و از این عیسی و جویب از است و ازین با پادشاه و کرم منافق از خود و ازین مرکب از سر و سر و خاکیه با مرکب که حواری عیسی  
 نور و چون آب ازین و کرم منافق از خود و ازین مرکب از سر و سر و خاکیه با مرکب که حواری عیسی



دور شد کج و در خجرات

که بداند اصفه است پیکان

لک لودار شسته عهد است

ورنه آب و باد و خاک را

آب از شر همی کند روان

سبب تماچ لوباب منقب بجر

لک آمد این مقام ایمان

زال سیر کشتنه زوداد

کار سینه عشق معراجی من

آب فوسر لنگ که به بگریزد

سوز از کورد اسب شسته کام

تافت ترک درازات عهد حیات

قادر است اندر فرات کبر و دن

در سر عشق و وفای بسته دست

حکم است آن که نه لعل را

کو بگویند که در تنها روان

بجود از فیض او گیرند بهر

از عمارت آن گروه کافران

در تمام است عطش آن باجواد

تشنه تو همچو من اندر زمین

قاب و سیمین چنین نخل کشیده

گفت بالا مقصد از خضر و عام

مانوس آب حیات زان خورم

من براق رفوف فرخ و سیم

به آن مانوس از آب باجواد

آب را آورد تا نزد یک لب

جسته بخون از دغش شده روان

زاده زهر آشفته مالک رقاب

در صبر گویند در آن گیر و داده

کار حسین فوسر تو آب اندر دست

شسته ز گداز آب نخل گاه بود

دینک آب یافت بر خیمگاه

تا بخوید خضم راه مقصدش

خفت لبش تا من لبم زه لبم

به ادب اسب معراجی نیم

کف از آن پر کرد سطح از شد

بر دهان تیر رسید سر و کرب

آبر از آن تیر بخون شد روان

دینک آن خواب را بر دور آب

کافر زو بانگ بر آب با وفار

در حریمت دور بنهاده عدالت

تشنه بود فوسر از دل لب خواه بود

شان عطش تشنه و صبر زده

تا گوید به ادب از راه حدش



رفت داند حق بگرز آید  
گفت لاجول و به نه تکیه بداد

اشربتمنا و مناجات و تحقیق حال اهل  
عاف ساکد چنین ره طی کند  
چرخ صحرای هستی غزل که کند

مجدد احوال فدا آن عشق  
که کسرم به فدا در نظریق

در صحن لعل روی خاکین  
در بنیاد و مله اهل لایق

در شمعین جلوه الیطن عشق  
در دیده کور با جویان عشق

گر نبودی تو شفیع عالمین  
جای که نیران بدین جودان

از تو بر پا قدم رسد نام  
هم تو ز دین زوان نام ماند

بنی خضر غریب رویا  
بر در جود تو دل در تکیه گاه

از غنا بر سر همسر همراه ساز  
جای که همسر داند آن درگاه ساز

اشربتمنا و مناجات و تحقیق حال اهل  
عاف ساکد چنین ره طی کند  
چرخ صحرای هستی غزل که کند  
مجدد احوال فدا آن عشق  
که کسرم به فدا در نظریق  
در صحن لعل روی خاکین  
در بنیاد و مله اهل لایق  
در شمعین جلوه الیطن عشق  
در دیده کور با جویان عشق  
گر نبودی تو شفیع عالمین  
جای که نیران بدین جودان  
از تو بر پا قدم رسد نام  
هم تو ز دین زوان نام ماند  
بنی خضر غریب رویا  
بر در جود تو دل در تکیه گاه  
از غنا بر سر همسر همراه ساز  
جای که همسر داند آن درگاه ساز

عبد الله عشق ایچون شاه خواند

بر قبال رفت ندست و باز ماند

با کمال سنگ بدین شاه

آند و خون ریخت بر در ماه

سنگ لعل سبزه کامترا شکفت

با و صوفی عشق رخ زریق یافت

آند و جنت حق خون پاک

با و دست خودت ند بر پاک

که اگر زان خون رسید بر زمین

میتر نازل بلا از تب دین

هم نوید کی می آید

از زمین زان بار الله الصمد

خون فروخته جنت کار آید

قلب عالم پیر این بالا کشید

مخواست خون را پاک از دامن کند

حبیب عشق از خون دل کشن کند

در زمان شد از ملک و آفتاب شاه

آند که بد خدا را جا نگاه

زشت گوهر طلی در مشکان

جان مسکن تیر بر سر اندر مکان

بر زان تیر سر پر پر آب زهر

بر در شربت میرون شد زهر



قلب عالم منقلب زان قیام شد

شد و غیر باره روزش و پر شد

حبیب القدر که بجای الله

گفت در یاک برادر من آه آه

اینست آنچه شاه عاشق با برادر رسید آن تر حال بود

کعبه تحقیق و عشق کبریا

فرش پوشیده با سر کرد از کباب

عشقه کفایتی گفت تراب

بسم حق گفت بسم الله را

بوسه داد از عشق قاتل راه را

بهر شکرانه سجود از اند فاد

عصده هار بسته از دل برکاد

گفت و انبیت بعد از دود

کن وفا بر عهد ای شاه وجود

من بدعوگاه عشق قاتل و سر

هر بد آوردم اگر چه منقر

شکر دارم که من قربان شدم

کریم شکر می نمود آسان شدم

شکر شکر تو قوت جان و دل

جان و دل از خضر فخر تو خجل

ای مقام از خضر عشق یافتم

ناکه رخ از ما ساریت یافتم

بر براف عشق گشتم سوار

یا فتم تبسم ز عشق بایدار

دین قبول و قایمیت هم ز دست

که ز شریف تو شد عهد دست

از بداد از فدا گشتم تعاف

شاه سر بد گشتم و غنای قاف

یا غایت السیفین از قصا

رخ بنام من ز تسلیم و رضا

اگر عشق تبان بفرستم

بے بهار را بر بها بفرستم

کز تیغ عشق صد بار شوم

شایق دیدار صد بار شوم

در مهر و صبر تو از دل و کمر

از دل گشتم تبرک جان و سر

بهر دیدار است ز خیر بیکسان

همین پوشیدم ز عشق آستان

اینست بقله سنان و صاع و کاف لغم الله بصر شاه عشق بزم قمر و خورشید شول از دنیا از حضرت زاری بنام و بنام شریف

شاه عاشق داشت با معشوق راز

در سر لعل دل بعد عجز و نیاز

از در استغراق بود و در و له

ماسوی الله را بیکر کرده بیه

دردی و در تدلی داشت جان

باز شکر آمد آستان از کف سنان



کرد کارهای نیر از شراب عشق

کارش را در حقیقت ساخت که

صالح و مالت یکایک کردند

شاه را جز شکر اندر لب نبود

در تلام بود آن دریا بر طرف

اندرا آن احوال خون دیر بود

غیر تر بر غیر بود آن جا کاه

زخم شمشیر و سنان و سنگ و تیر

بر تنش چار دستی می نبود

چند هار خون از آن دریا روان

هر دم که یکید از دل نضر

کاسی بریانک شد از آن عشق

جان عالم تا بد بکد اخست زو

زنت گفتد و شمشیر زدند

کاف ریاها را سر اسر دید بود

با قیوح آن کس نوح سرف

مات حس نایر و محو از غیر بود

که سرا بود مرآت الله

یکد آمد بر آن بی نظیر

آسمان بر خاک خون ازل شود

کست و شد عالم بر آتش فیه خوان

پیمید از جوشن خون شیر و سر

اندرا آن احوال سه برد بار

حرف اسقوه هر بود شرب لب

می ندادند سر در غم هم جواب

دش باید از عطر شاه عین جود کس آگاه نبود و به تمام انبیا خبر از عطر خدیج خود داده و در آن

بدان واقعه اش است و بوده است و نیز از اش است بدیش فقر صبر را می باشد

بمهر آن تشنگ آگاه نیست

زین عطر آله بجز الله نیست

چون نمید عشق خود آب عشق

نوشد آب از دهنه قطره عشق

چون نمید عشق خود آب عشق

نوشد آب از دهنه قطره عشق

یک سنن نیم داشت با خیر سرار

سوختم از تشنگ یا للعجب

جز به تیر و نیز کایک نوسر آب

دش باید از عطر شاه عین جود کس آگاه نبود و به تمام انبیا خبر از عطر خدیج خود داده و در آن

بدان واقعه اش است و بوده است و نیز از اش است بدیش فقر صبر را می باشد

بمهر آن تشنگ آگاه نیست

زین عطر آله بجز الله نیست

چون نمید عشق خود آب عشق

نوشد آب از دهنه قطره عشق

چون نمید عشق خود آب عشق

نوشد آب از دهنه قطره عشق

دش باید از عطر شاه عین جود کس آگاه نبود و به تمام انبیا خبر از عطر خدیج خود داده و در آن  
بدان واقعه اش است و بوده است و نیز از اش است بدیش فقر صبر را می باشد  
بمهر آن تشنگ آگاه نیست  
زین عطر آله بجز الله نیست

در سنان و سنگ و چوبه تیرها

کآن نظم کس کردید حین

زانه جان دوست در بحر وصال

آن امیر بحر هار فائقین

برج جاء آب با سوال فرخست

نوشد آب از دهنه قطره عشق

چون نمید عشق خود آب عشق

نوشد آب از دهنه قطره عشق

چون نمید عشق خود آب عشق

نوشد آب از دهنه قطره عشق



آتش سوزنی شد این تشنگی      سار دل در آتش هر فنم زکی  
 کاف و کاو یابش اندر نبش      و در این قصه صبح بقلب نبش  
 یعنی اندر کربلا آن جان پاک      کشته کرد و در عطرش آید هلاک  
 میکند او را بفرمان یزید      با دو بروی تار بد لعن یزید  
 حضرت سید ذات الجلال      زین خیر بار نبی کجود حال  
 گفت با آدم ز هاسر لوت راه      از بقول و لذلک واعطاه  
 تشنگ در میان آسمان و آسمان      میبود حیرت مانند دغان  
 هم بموسی داد بزبان زان خبر      که کلیم حق شد بر خون جگر  
 زان کرده تشنه دریا نهاد      با کلیم از تشنگی ن کرد یاد  
 گفت با موسی حسین عشق خوی      با احمد باران بطرف خط و جوی  
 مرصع شیراز نیمه العطر      هم از آن خلد کبیران شکم

عاشق دلتان عطشان نمند      جان و مبدایان در قید نمند  
 در آتش کجاست که با یکدیگر آید آن فانی خود در جاست سعاد      با حق و برقرار است و با اندر روح پاکس عروج زنده در آتش  
 درود نموده بر آن تحقیق حقیقت حال اولی و الهی پیدا کرده و نسبت تمام کردن مقام روبرو نمایند تا آخر کفایت  
 بمحبه افتد اندر آن رسم      زنده یا مرده صبح و شب غافل  
 بجای شریعت با قوم گفت      آشکارا بیدم کنم سر نهفت  
 رو نمیداند در حیات طهارت      تا شود آن کشف نوست حیات  
 گویند و خیمه ها سر کرده راه      آه دل آن خیر و سر عدد داد و آه  
 چونکه بگویند و بدایان نهاد      شمع بهای با بر زبانو ستاد  
 کعبه گاه ماسوی بر رخ الفقار      شمع آید بر زبانو ره سپار  
 چه کامی گشتن آن آمد بر پیشتر      با جان ضعف و بدان حال بر پیشتر  
 بانگ زد که ای قوم بیدین در قتال      من تا بمراسم ایمان نه عیال  
 میت اطفال و زمانم را گناه      با حیات مرگمان دین تباہ



نامراد تن روان شد این نفس در خیم بای نهنگ چیکس  
 شمر زشت نوم مردود لعین ز دیشک کاین شاه کزین  
 راست بگویدان سوز و نید کار او را باید اول طی کسید  
 آن سوار و آن پیاده کینه بجوی سوز مقتول حق جو کرد روی  
 ناسن و سنگ و چوب تیغ و تیر ناخند اندم بشاه بی نظیر  
 دهنده لک به آن شه ناخند بگرش را باره باره ساختند  
 دست بر نفس بر کشته ببال بریان و حال شوهر بیایم محرم قیام و لگامی آن لاله زار فسادن شاه ببال  
 چون سینه عشق معراجی شاه شاه را نهاد باد مهر لاله  
 را کیش را چون ببال اندر نهاد سیر خون را دیدن دل بر نهاد  
 شاه را در خاک و خون نه یافت جیب معجزه که ز زانو سافت  
 شد نهیم کازن سوی حرم مآسوم که عیال محترم  
 الطیفه الطیفه ساز کرد می فدا ز شمع خود برق کرد

آن بهر لک و معنی آدمی که افعان داشت چون آدم مهر  
 زین لودار و دن و یاس و غرق خون زان فقیه داشت فرار و خون  
 جگر میزد از فراق شه جواد مآبد را به ضمیم که سآد  
 از صید آن عیال طاهر است سرسبز از خواهران و در بآست  
 آمدند از خیمه بیرون هم که رسید از راه پور فاطمه  
 چون رسیدند به پای آن سوار بر اسیری جگر کشته اسوار  
 آن یکی سگفته بایم که با صحت کوزا قسیره چون شب در راه  
 دیگر سگفته بر کوه در جواد نشسته بود آن شاه کس آن سیر بداد  
 آن ذکر سگفته در آخر نفر شش به میفرمود با قوم در فرس  
 باز به حال و احوال بر ز قال با سخی سگفته آن زرق و خال  
 کوثر جان کن و بنوش آینه کف دست آن اسیر آینه



دو جناح از کله بفران ارام  
 ره نورد از دین بمقصود و السلام  
 اوست رفتن شاه هزاره ازاده عبدالله بن الحسن سلام الله علیه بقتل دیدار عم بر کوارش شاه عاشق حسین صلوات الله  
 علیه بقرآن نگاه و در حقش نصیحت داشت بیدار گشت بایست که آن معصوم فغور را عظیمی  
 یک برادر محبتی بد در خیم  
 خورد سال را تا کن بد تمام  
 نامش عبدالله آن در یتیم  
 گشته بود از غصه عم دل به نیم  
 بی پدر چون بود آن زیبا پسر  
 مردان بود شریف چونان پدر  
 اندر آن هنگامه طفل خورشید سال  
 شد برون از خیمه پسر دیدار انتقال  
 با برهنه رو بقرآن نگاه کرد  
 شاه خواهر را از آن آگاه کرد  
 همه از رنج بر او گشت گرفت  
 خورد سوخته و بگفتند ای سلفت  
 من جدا هرگز نخواهم شد ز عم  
 دست دارد از این یتیم پر زغم  
 این بگفت و شد و دل آنجا پاک  
 سوی آن بن بخت جهم چاک پاک  
 سنا خد و حید آمد سوی رهبر  
 منقطع از غیر حق شد و دهر

سر برهنه غم در جو نشو یافت  
 بجهت بطریقی ملامت در دست یافت  
 سوی عم خود حسین شاه شهید  
 با پر عشق آن حسن زاده پرید  
 پاره پاره دیدنش از یکین و تیغ  
 دید دور از آتش پر ز تیغ  
 رفتن شوی بهمش ناخسته  
 تیغ بر فرق نشسته ناخسته  
 گفتن از سر خجاست را شمر  
 میکش عم که باشد چون پدر  
 کرد عبدالله دستش را سپر  
 تا نیاید تیغ وی شده را سپر  
 شرم از داور غمزه آن لبیم  
 تیغ کن نازد بدست آن یتیم  
 شد جدا دستش ببد او نخته  
 خون پاکش بر زمین شد ریخته  
 خویش را بر قطع شده ناخسته او  
 مهر و مرش بمان می باخت او  
 شنه بغیر کشود و بگفتن چو ماه  
 یافت بر برج را لیس جا نگاه  
 ناله کرد از طفل و منده شک ریز  
 داشت عشق در و گشت تیز



لکه آن حالت کج شوم بید

درک رشا آنظوم پاک

مرغ روضه با بر عرق از زبان

آنست با سوزاق شاه عاشق در بحر شود و حدت حق غیر مبدل در نفس چندین که مگر کسی بقدر لغز قهر آن نرسد و توانا شدن و آنچه با قدم بر آن لبر و پیروان که در آن کاه و بیابان و سر اسیر بعلت مشهور آن که با بر و در اطوار نهان را که جرئت جرات نموده از وحشت رویدند و گفتند که چه را که یافته اند و دیدند نعم الله تعالی بود مستغرق نشناخ وجود داشت اندر و حدت مطلق نشود

مقطع از جان دین بود آن بید

چندین یک یک بقتلر باخته

یک یک رفته بیرون آمدند

آن کج گفتا پیمر رخ نمود

از تخلص جمال احمدی

دیگر گفتا پیو دیدم چشم شاه

لرزه بر جانم فدا در آن نظر

آن ذکر گفتا شنیدم پاک زن

خود یقین شد که باشد فاطمه

زین قصص بگرمی در شدند  
ماست کار شاه به یاد شدند  
آنست با مونس ختن سپر سعد الله جوان لعلی را که در لک کاه می بود بقدر آن حضرت و بیکدیگر و از نصرت  
حالاته عیان در سکوت مشهور شد از نظر آنسر و بنیاد کشته محبوس بودی صمدی که در اصرار و له جواب  
از قاصد جانشین بود بکلی رفته دید که زاده است عشق شاه که مرگت بود به سر از حدت مطلق نسیم یافته  
بغیر از آنست که غایت را هم با لکن الله است نایم و اصرار کنت مسلم الله علیه و آله تسبیح کنت مع  
بود همراه گروه ناچار  
عیسوی مدح بگو کاه کار

ز بار خنک بران بر سود

که بظاهر قصد صورت داشت او

با دلی این سعادت یغنی تیر

که بتری از این گشته سر

من نمانم بزم زان شاه سر

بر چنین بد مادرانه سینه زن

که در انقاد در دل و احمه

بود جراح و بهر ره رفته بود

بیرق معنر بمان برداشت او

ایوان کیر و حیس را خون بریز

جایزه از ما بیای بی شمر



آنکه نیکو نظرانی عیسی روش  
 که ز باره عشق بودش پرورش  
 بهت مراد نه اند کار بست  
 از تمام آفرینش باز دست  
 آن که این نظرانی غیر صفت  
 داشت در صندوق در معرفت  
 بهر سود اندر طب قدرت داشت  
 کلام معجزه بی عیبی گذشت  
 جانب تقدیر شد آن غیر زاج  
 اندر آن نهاج بود شرع حاج  
 صد شرف تر معجز خود قدرت  
 در سوگو کبر فوج اندر سیر  
 یکشبه شرف بد عشق و جود  
 سوی معشوق حقیر با خون  
 رسته و صبر و دل سر یکسید  
 باده از خم محبت یکسید به چید  
 چو که بود اندر حجاب آن بار شد  
 می ندیدی کان گفت یکشد  
 در حدیث نظر یک گفت آن سعید  
 کز چه با من گفت قدر این شوقید  
 بود گفت که سر او از صواب  
 رخ ز آن چون یافتند این شوق  
 رخ ز آن چون یافتند این شوق

در خط باشد روا نبود که من  
 حرف مطلق بریزم در زمین  
 برادر بر قدر چون بکا گشتند  
 تم لغت از چه در من کاشتن  
 لغرض نظرانی از طلب  
 شد شهادت در میان از ریش  
 کام میرد کرد بهمن میفتاند  
 جزو را از لکتر خود میکشاند  
 جادو آتش داشت لیکن نزد آب  
 کرد بیرون عشق داشت قیاب  
 فرخ آن نظرانی استیزه جو  
 کاب قدرت یافت از آفتاب  
 هر شتر از سر میاید در هر قدم  
 از حد و شرافت افوار قدم  
 بنیر بر سگد و کلوخ و دیورو  
 در عشق از موصفت شرم بود  
 ذره ذره این جهان با آن کوان  
 مرده آورش به صبر عاودان  
 در تیر ما از آن سودا زده  
 کاین چه حالست ایده افرین  
 دهم میگفت با یک کاین شیر  
 می باشد از نصدای اسر جلیبر



بی خبر ترس چه در نقل رسید

چرخ روشن یافت تو زینش دید

پیر خیر از خواب بیشتر بیداد

قصه کفایت بیشتر کشاد

گشت سرگرم حیات جاودان

سرد شد مهر و شکر از خاکدان

چون عیان دید آن یگانیدار را

دور کرد از خویش زانوارا

شد مرا با چشم و بر شد دید و خشت

مشق زد شعری عالم را بخت

پرده بیدار بر دیده شود

چون حقیقت در عیان دید شود

در نظر روح الهی آن جان پاک

غرق در خون دید چشم چاک

در سحر و افتاد اندر خاک راه

یافت یقین از شیشه لاله

دیشب هر را بر لورنگ شود

در قعود اندر قفاده بر سجود

نبیند چون شد بیشتر کشاد

تا بر لوح قریب قدش تر زاند

اندر آن معراج و صد کفینه

جای کرده با هزاران طنطنه

باد عشق آهین پر زور بود

کرد نزدیکتر بهم کرد دور بود

شده نظر انداخت بر آن کفایت

گرفتند را گشت بد در بقا

از هم لاطار داد او را عبور

با صفای آینه الله نور

چشم حق تا بر خیزد نشود شد

آن نصاری دلش برده شد

غائب از خود شده تا یافت او

جزو آن کمر شد بدین یافت او

شد مفاطیر ضعیف عشق شاه

پادشاه رسا ز خاندان لاله

چو گو بر اینار جان بهشت بهشت

بر آید ملک عزت نشست

گفت نصرانی چه باشد نام تو

گفت جدت که پدر که نام تو

شهر این احوال الهی آن عالم را نام حجت و ادله

شهر این احوال الهی آن عالم را نام حجت و ادله

آنچه باید گفت گفت عشق

در دشت طری که در دم راه عشق

خاتون طلق خلد که در دشت طری که در دم راه عشق

خاتون طلق خلد که در دشت طری که در دم راه عشق

اش به نفس خفته صغیر و کبیر عالم غیر معلوم الله میانه از حجاب چه مانع بقدرت و جلال العالیین تبارک و تعالی  
شهر این احوال الهی آن عالم را نام حجت و ادله کفایت بر سر عدل الله انقل او عیون نظر الله و اعراض آن مردود حق و آن  
خاتون طلق خلد که در دشت طری که در دم راه عشق



عصمت صفی بین دخت بتول زینب کبری خداوند عقول

رکن اعظم در بطا عرش عیسی مسند جناب رکوف آما دمشق

حامد ارکان عرش کر بلا آن یکه خوار عرشه ولا

کشت لاله که شه افتاده بنام زیر شمشیر و صفت در آفتابک

روی اندر قتلگاه شاه کرد تاجرم بی مع الله راه کرد

عالم اندر دیدن شرمناک شد راه چاره بهر او بار یک شد

خاک بر سر بخت از غم داد کرد هر طرف رو کرده و فریاد کرد

کار بر بانو پسر و سوار شد رو بدشن کرد و در بنهاد شد

با عمر گفت حسین را به گناه می کشند و تو بر او دار رکناه

در لیلین تو واقفی ایها بکناه خون شه در بند فداک راه

بیچاره خجافت از خانوزاد آوا محاج دشمن کسر میاد

بهر اشرار کرد انعم و رحمت

مقتدرید مهد زود او را کشید

همست عتقا خون چکان این گفتگو

چون ببال زینب یابی عبور

آدمیان آمار قدرت از زنی

بیشتر افتاده بصبر از دنیا

جز خدا در آن بیابان هیچکس

بانور عصمت قرین مایوس شد

دید آن خاتون پاک خاتمین

گفت با شرمشکو واکدار

با کرده سرک شیطان پرست

به سرش زید و خوشتر کشید

روز و شب از دیدن لطافت رو

لاجرم از گریه باید کشت کور

نیت الا از خداوند غنی

گو بود دخت و آن الا و لیا

نه بر آن آرم العصاب و در سر

شد بمصر شاه با پایوس شد

شرافتمه بر سینه حسین

تاودا عشر کوید این مخزون زار

اشارت بدن زینب کبری سلام الله علیها باین باد و خاک گردن زخمی که بآن خواهر حضرت قرین و حیرت زده سخن گوید



زینب آمد در بر آتش نشست

بر حیات خویش افشاند دست

یار غرائب دگر آغاز کرد

نغمه شود و نوا را ساز کرد

گفت همی آرد برادر چوین

در هایدن سبط شاه عالین

مادرم یا که تو می باشی پسر

چون شد افتادی کمال به کفر

داد سوگندش بجهاد

هم بیاب و نام از نغمه کبار

کار برادر خواهر خود را نواز

یک سنی بر کور و محو شرم ساز

شد در اندام بود بپروان بهشت

به دوست بود در اندام ذات است

ما رخ از خوشی و باره خواهران

کامیدم است اندم نگه دم دکان

بار تا سر بود سرگرم حضور

از تمام ما سوی کرده عبور

از شرف و بی جهان تار بود

رسته و سرگرم و صدر بار بود

جان و با جان جان سپرد است

به ضحک بمرال در هر بند است

به لب و دندان و لایزال داشت

که بجز از خود تر بر داشت

شاه چون گفت خواهر را شنید

چشم بگشود و ز دل آهی کشید

آه عاشق سرزند چون در جگر

آتش سوزان زند در جگر

چشم بگشود و بدو نظاره کرد

درد او را بر صورت چاره کرد

گفت بال و خولها در خیمه رو

را آنچه دانی زینبا غافل شو

سوی خیمه تهری رو باز گشت

با فعال و درد و غم ز بار گشت

سناه را در قلعه بنهاد تعفت

رو را در خیمه آورد و رفت

رفت اندک خیمه آن بانو بسوز

تا چه از پرده مخاسد بسوز

تیره شد خورشید و عالم شد سیاه

گشت از آن چون زمین غمر آله

انصر و افاق ملک عرب و شرق

را از نظام افتاد از آن جمع و فرق

از بر باد شری خون میچکید

شد شفق اندک افق را گم پدید



که ز کفیه رموز کاف و فون

شر سر کبرف باصل کون

کرد آن کاری که اندر ماسوی

کس نکرده ز لبه تا انتها

در قیسم بود شاه و صهر جهور

دلد سر داشت بر بنی بکیر کوی

نفس خوش بر زمین الله شد

کز دل آتش نام الله بُد

بماند بکیر از همه جانب بمانست

کاین حسین بنده خدا پاک داشت

این است باید قافیه روح مطهر شاه عاشق حسین بن محمد که نام الله است و استاده سر الله تعالی بود که فرموده باریها انظر الطیفه  
اجعل الی یک رافیه مرضیه و ملک را در ان مقام راه نبوده است و این که شریف بد ان حضرت اخلاص هر دراز  
قافیه روح حسین حق بود

دانت الله قیصر نام الله کند

که ملک شاید در آنجا ره کند

دانت اقدس قافیه از حج شد

اجبر شنید بر رجوع شد

از خطاب اجبر بر حق

جان نهاد ان عاشق حق بر طبق

خوایند که سوره الفجر را

هم اگر داری لیل عشر را

راه می باید بر این رز خفنی

هم بنظر مطنه ای و فنی

در جبر رافیه مرضیه کیست

جز حین کو را کس از این نیست

می ندارد در این میدان ملک

که ملک راه بود در این ملک

نمیستد این با ملک واسطه

که نباشد عشق و آن واسطه

واسطه آری کفیه در میان

جان عاشق را بر عشق جان

خود ملک را واسطه آن داشت شد

کاین صفات آن داشت از آن شد

این است باید از میر زاده اعظم زینب کبری سلام الله علیه اوصاف عالم را تطبیق چون دید از حضرت بقیه العزیزین  
برادر زاده برادرش امام هارم زین العابدین و سید الساجدین تاج البکالین مع بن الحسین سلام الله علیه و مع الائمة  
الطاهرین استغفار نموده جواب شنید و کشف پاره از سر راز

زینب کبری بچشم رشکبار

با برادر زاده گفت از شهر بار

از همه اوصاف ملک برگشته شد

گفت همه حجت حق گشته شد

پرده بر چهره من و تو مطلقم

من مکه دار سپهر ابلقتم

یعنی از همه مگو در پرده راز

پرده در کشته حین سر فراز





من عیان بیکم که بر تو روشن است

کامیاب بر نه شد سر باین است

کر اصل بیک فن کوم سمنه

ز آن غیر است بوز جان و تن

کرد است بر جهان کاینات

تا نیا شد از هم این نه دلائل است

کر کوم شمشاد زان داستان

قلب زهر خون شود از جان

گفت باز نوبت مع بن امین

ایمین دخت امیر خاقین

دوست را نیک است سیر بود

دست باید در دست کرد کمر بود

بر سیری حال آگاه باش

در نگهداری سر آگاه باش

در عزای مهت کر صد فوضه کر

که صاحب درد را باشد اثر

تو خیر سر مشق از نخت

کاین شکست ما بعد آید در است

ایکدا ما را بدیشان دوست ساز

پر مغرور ستی این پوست ساز

است بر بخت آن گروه نام خون آتشام بخت خیم و لاله حرم طهرات و آتش زون آناه سرادق است  
و جملات و بیان تکلیف خواستن از بر داده عصمت الله زینب سلام الله علیها بر عیالات از حضرت امام همام  
علیه السلام و امر فرمودن آن بزرگوار ایشان را بفرار در علیکن با فرار و بیان سر بر این سوال و جواب  
ماکان اعراب به شرم و حیا و نهادند آن زمان اندر خبا

رنجند اندر سرادق شاه

که بر و جبر بود پر از مهر و ماه

سوز و اندر سینه دل بچون سپند

ز آتش که خیمه شده بند

بهر غارت کافران دل سیه

چون شایطین در ملک مقتدره

دود آه آتشین بر شد بماه

مضطرب گشته فغان آه

دست بر غارت شود ندان ربه

از خفا بر دستران فاطمه

با مع بن امین زینب بگفت

ای خیر جبه اسرار هفت

آنچه از سوال و زینت داشتند

آن گروه به حیا برداشتند

امام و تو لایم لایم بر مهت نیت

مازن و فرزند را تکلیف نصیحت





یعنی از آزاده حق جل جلال

بچنان قدر حال در مؤمن

سوخن که خواسته حق از زمان

گفت ملکین با افراد انحراف است

غیر زینب آن زمان و کوه کان

دور صحرانگشت بر میان و در

و امجد و اعلی و فاطمه

دل اگر از سنگ میزد یقین

و هم اندر آن گروه نابکار

از خیمه و چادر بر بزد شرار

حاکم حیرت آسان بفرق بخت

کابو را سوس زان نار بخت

با تو گویم اهد این ناز و شرار

که نیا فریخت او آن ناز را

بود خانه علی اکثر زدن

انداز خانه نمی رفتند اگر

تخم این کار از عمر شد گاشته

اشارت نمودن شرار و جمع آوردن

خیمه و خوف در آن بودید جان سپرده بودند

خاست بر پا بانوی محبت نشان

انداز انحراف هر سوس می شافت

کرد بر کردش شدند همه جمع

به اساس دین لباس و به چرخ

در کجا بود ز علان بد خویش

حرکت را با بر کرد اکلاد را

ما کرد بر این بار کرد شد زن

می نکردی کرد بر این خیمه گذ

خمن لعن لید برداشته

اشارت نمودن شرار و جمع آوردن

خیمه و خوف در آن بودید جان سپرده بودند

خاست بر پا بانوی محبت نشان

انداز انحراف هر سوس می شافت

کرد بر کردش شدند همه جمع

به اساس دین لباس و به چرخ

کابو را سوس زان نار بخت





در یکی خیمه که بیشتر سوخته

کرد لطفال برادر را شمار

دو تن از ایشان نبود آن جایگاه

گفت با کفشوم زار استمند

لند این صحرایم از دو طرف

وادی خوشنود و دشت کف و کین

هر یک از یکست کردند عبور

عاقبت جسته نشان در هر گداز

گویند وقت فرا آن کو دکان

هم خداوند چه بر ایشان گذشت

که بگویم بهتر از این زبان چه و حرق

و اند احوال زمان را خوشبخت

در سؤال خاطر ای کوشور

و در جواب زینب باقم زده

است بقتل ساربانان در شب یازدهم محرم و کون آن کار که ای شده و بدان تن در میدانم خاتم انبیا و شاه اولاد  
و صدق کبری و حضرت جعفر طیم حواست الله برین کار را در سر نغمه حجاب سید الشهدا سلام الله علیه و فرزند و قضا را  
و آنجا نگاه و نظیر آن رو سیاه تیره کار لعنه الله علیه

روز غم را شام لنده در رسید

شام ظلم و ظلمت و یخ و تعب

شام و صبر شده و بجزان عیال

کویم آنکس که آمد ز آسان

با چنین آلت بان کاری بکرد

بشوم ما کرد آن لبین بی از خدا

که با سحر جدا و سحر ز تن

خفتن لحن ز کار اشرار

است پیدا حال خیمه غم زده

است بقتل ساربانان در شب یازدهم محرم و کون آن کار که ای شده و بدان تن در میدانم خاتم انبیا و شاه اولاد  
و صدق کبری و حضرت جعفر طیم حواست الله برین کار را در سر نغمه حجاب سید الشهدا سلام الله علیه و فرزند و قضا را  
و آنجا نگاه و نظیر آن رو سیاه تیره کار لعنه الله علیه

دشمن لند غم و دفر رسید

شام جور بچندان به ادب

شام قطع دست خون ز الجلال

بر زمین زهر کار ساربان

که دل زهر او حیدر یافت درد

هر بندر دست شه گری جدا

که اند از جلا هستی سیندن

منه لفر و نتر باد از هر کسی



جلد گرفت در آن نشاء گفت  
رو به شد لیک از آنجا رفت

دین بود آن ناکهار زشت کار  
فتمین بندر حین را در ازاد

بهر بندر شد در آنجا پیر بند  
تا در ریش و خویش را زان بند کند

کرد کار آن جیم دیو خو  
تا قیامت حق کند لغت براد

کرد بر هر چنان آن کج نهاد  
کاحمد و زهرا و حیدر شد بداد

خو لجان با جلد روحانیان  
آمدند از آسمان در آن مکان

راوی این شرح باشد سابقان  
در حرم کعبه بعد از آن زمان

کوید آن را بلیس شکر کفر کیش  
که ز به شران عالم بوده پیش

چون بگویم دست نشاء از خدا  
از خدا طر قوا پر شد هوا

حجم از جا خوشتر از سر بید  
از آن آیین هر سه موج رسید

جبر از موج بدون شد در وزن  
دور آن گشته نشاء سینه زن

کرد بر کرد نشاء به دست و سر  
باز نشستند آنجا و خدگر

به سرو به دست آن گشت است  
اچو شعر اندر آن جمع نشست

دست بازید از رسول خوش پیام  
یک سر آورد لیک از چه مقام

من ندانم آنچه جالاندست رفت  
آنشم بر جان فروزان گشت گفت

شک ندارم کرده تا کوفه عبور  
زیر عیانند و با گذر تنور

ساخت همچون ملحق بر کاشی تن  
شور محشر شد هویدا در زمین

پس یکایک داد ایشان اسلام  
هم برادر هم پدر هم جد و نام

گفت ز به را بار رسول خوش نفس  
بین چه کرد است بمن فریاد رس

عرضه کرد اندم شهید گایاب  
در حضور حضرت مختار مآب

که همه مردان ما را گشته اند  
طفه را هم بخون آغشته اند

با خدا سوگند کاین قوم شریر  
سر گرفته از کبیر و هم صغیر



سر بریدند از ستم اطفال را  
 سبک کردند این عیال و آل را  
 بیکرم را پاره پاره ساختند  
 نه تنم سر را جدا انداختند  
 زین همه بکشد آتش ساربان  
 کاندین ره دادش بس آریان  
 هر باغچه بدو کردم پس  
 کرد بامی از بچه با هر ناگسی  
 حال از دشت و دشت نهان  
 کرده خود را در میان گشتگان  
 ز آل مصائب غیر دی شاه دین  
 پیش خود با بسوایم طیین  
 ذاکر که شهادت گشت له  
 در حقیقت با شته اسرار گو  
 مستمع آل جاوید اگر نه حسین  
 گشت بیدر عیان آل شور و شین  
 شد زمین نینوا پر از نوا  
 غفر و انغان با شد آسما  
 شرح درد و سوز آتش بید است  
 سوزش جانها را دل مقصد است  
 لعل و مهر اوجیدر با حسن  
 بر حسین آتش شد سینه زن

نوچه سر کردند بر شاه و لا  
 اندر آتش بزرگین گریلا  
 پس به بغیر لب گشودند آله  
 برین بی شرم فاطمه طهر اعلی در آت  
 ز آل سپهر را چشم پر زخم  
 گفت با کس که اندر خون زخم  
 کعبه پیغمبر تو زمین کس که هم  
 من محاسن ز آل رنگ دهم  
 مابقی قرب قدر کبریا  
 کعبه بر با سبند از خون فدا  
 از آتش توقف کافران و اعدا  
 در دهن اجماد خسته و ماندن اجماد طیب  
 سه روز در شب و درایت بگریخته و سوار آل الله با قهار  
 چهار و عبورشان از بر گشتگان  
 که آتش بزم اضر سوز شد  
 آو خاشاک رفت و دیگر روز شد  
 گشتگان کفر و زخم و نصر  
 دفن شد در خاک نازد یک عصر  
 لکه اجماد شهیدان الله  
 سه شب در روز ماند آنگاه  
 آل پیغمبر فدوان حجاز  
 شد سوار ناچار بر حجاز  
 موربان جمع نسوان شدند  
 بر سر نعش شهیدان آمدند



درد دل از آن که دکان

انداز آن همکاران کنش

نور شرور قیامت کور است

خود تو کفنی و مدینه طور است

کاروان غم بگوشه روان

آه طفلان بد در اسرار روان

بغیر از اینم حال دستور نیست

کر است نشانه نایب دور نیست

بر تو قسم زین سیمین در شقیق

ز آن مصائب اگر رسد غم از رفیق

آن است بخت از اقدار و نه حاجت با قضا

در مقام اعتدال از معاصی و طلب مغفرت

بنده عفو را خدا را از ارم

عفو فرما حق شاه محترم

در معاصی عمر این نادان گذشت

بر امید دوستی چار و گشت

حق چون پاک اولاد عی

معرف و یار بخت غیر دما

پر بخت از دلا سر خندان

کان بود نایب حیات جاودان

از در این خانه بطور و مساز

منقرض خلق تا بود مساز

به نیاز ترس از تضار و لرم

حرمت خاصان پاک محترم

کن ز بار است قبور پاکشان

رویشم کعبه را بر چشمان

از شفا قهر ایشان یا مجیب

بخش ما را که کر است به حسیب

لحظی از شوقیات مرا می است که در تو این مجموع اشارت الحینه بنماست نوشته میشود با چند قصیده با حیات که در یک شاه عاشق حسین و جناب ابوالفضل و حضرت معراج و قاسم و معراج و سلم الله عیدم در جمیع عرض من بعد از ایدار غایت این که در یک شاه این قبول افتد و این فقیر غریبی که معاصی را از نام عصابت نجات دهند و در آن آستان تقدیر مشهوره و معجزه را و باطن در دیر و عین جان و پناه دهند و الدین حق داران را از این بیمار فرمایند و خوشنود فرمایند و حق را بپندارند و درگاه ایشان بپوشد و فقر را که هر وقت در دل بدان درگاه است درستی حضرت ابوالفضل و عیسی بن مع السلام الله علیه بر عشاق بر در دیده لباس

عاشقان را لباس عریانی

بخیر ساخت از ظلم و کرباس

تن رهاک که جان عاشق را

عبر عشق حرق است و لباس

جان شود فریب از غدار شود

تن بیاید از دگر و ترس کداس

جذبه عشق و جذبه معشوق

عاشق از است بهترین معیوس

بایر بیدار دل که معشوق

ماله آید تو را بر بوده لغاس

ساکان حرم کعبه دل

رهروان ملک انفا سر



سرخ شد از می جودل و حال

چو عشقش ز نه دینا

خانه دل ز خاک و غبار بروب

تا شودش عشق را کویس

طاس گردون شود بر آفت

مرد تهوت چو آفتنی زین طاس

داین دل ز لوت مهر شوک

پاک دامن ز شیهت و دوا

ساخته کجای عشق را نوشه

آند دل پاک دارد از اچس

رهو کوس دل ز حبه عشق

گرد خود دور میرند چون کوس

کنده فوق لعبه از کشت

عشق خوراکه گشته یائوس

مهری ما بر اند از عشق است

ماوی را بدوشه است داس

قط عشق است ز قیران را

نفا و بقا هر قطره

تست سلطان عشق که دل

سفر را بعشر نیت قیاس

عارف باستانه دل کسن

صاحب دل بجزر و دایر باس

صاحب دل که گویا است

ز کند صفتش دل چون حاسر

از پا و ناسر عشق سلطان است

که سپیدار او بود عباس

زاده شیر حق که شیر ملک

دک درم ز فقه بهراس

از صبح بود نایب اندر طاف

آند جان فدا بخسرو داس

از خم عشق سبط پیغمبر

باده نوشیده بیواسطه کاس

همش را بین گشته بون

از فرات که آن سپهر داس

آب لبش کمال عشق آری

است از تیر و غنود الواس

عشق فانی حسین حقا

بیرون ابو الفخر نیت بر نشانی

نشد کمال عشق را شفا

در هفت ماه نیت جز عذر

موس عشق را بود کارون

ز کار عشق را بود مقیاس

قرارت را بدوده باشم

رو را کس بجزر باس



با بخت خرم طم بود  
با سر دودانت در خفا سر

صد نفس لب روزگار را  
بر عهد و عهد ره از غبار

داد و گرفت بدست پر عشق  
از غنایات حاضر سالان سر

در که رو نیاز هندان را  
معطر حاجت است به همه یاسر

در روان جد قشر باشد  
طای آیین نه بهر ترک گیر

است نزار نه عشر که  
شد صد یک چرا بر آن خراش

در دوا الفضا بن خفا  
ز که کن نظر بجمع و پیا سر

بر دست برکت خزان غیب  
سایه مستغیر ز بهر اندر

در دست حضرت علی بن ابی طالب  
سید الطوفان سلیم الله علیه  
بر سر دوشم است بهر سر می  
بر سر دوشم است بهر سر می

عهد و بیان نبی ام بهر پیر زمان  
لب گیریم از لب یابانه در غار می

ایق در آن راه بهر مفرمان است  
می گدایم در کم ز این در آمد می

سعد عشق نهال زینب سنا سر گشت

من گداشته عشق من بهر سر

فارغ با غمت سلطان عشق ز بهر سر

عاشق فریاد نام ز بهر سر گشت

یکه ناله عشق در دهر و دین

چو غنچه بر لبه شیرین ز عشق دین

نوده ای که دل ز خاک کبر کفران

من اگر سر دوشم زاهد کوبان

کعبه و بهانه خونریز بود در دل

کعبه عشق ز یاد کبر و سران شنید

من که کوشش زینب دانه کباب عشق

گاه است بر سر کبر و شک در می

بندار ک در سر بر سر افرا می

دارم که دایه عبد بیغ و دفع ضر می

سکن میانه نام بیرون ز نور و شر می

اعدال نهادن مع طهر است با فر می

مشو در از لطف کیمیا سر نه می

کز شرف ز آب عشق (ده قدرت می)

جوش بود زینب در همه کور می

تا که این زانور لب و در بر می

دو عشق نیست کوشش با سر می

غیر و عشق عاشق کم باور می



عشق در سر زوای در سینه سر بر کند  
که مصیقت باشد در گریه دل در می  
عشق دایره ای که در سینه سر بر کند  
پور که در ایستاده در اندام می  
عشق تصالح کنو غیر صدمه دل است  
با سینه دانه دانه عارف بهر می  
جان عاشق شمع ایمنش زدن زدن  
رو صدف شمع که بایه پیرا گوهر می  
منه مختار در جرات از عشق  
کسی زده از فریب پایانه مهر می  
شکر که هر فرد زنده کلک عشق باد  
با قلب دارد یک شبه بغیر می  
پیمده سینه ام ابر هدر زرد  
که حین احسان شیرین است بهر می  
اکبر و عظم خداوند که در این نهاده  
پروید که هر چو جان مع ابر می  
بر تو در حقیقت ظاهر می شود  
جلوه که بر کسی عیان از انور می  
شمع بر آتش می آید و شمع افشای  
سخت یونان حال انور از هر می  
دخا چون کرد و اندر شمع است  
عمر سال پر زنده آوده لغیر می

دل که با کشت بر سر حال دهر می  
حسوه که چون شمع را دور با کمر می  
شبه مهر به هم نهان کشت فرد  
در کباب سخط آوده حیدر می  
آدم و حواء عارف نور بغیر بند  
خبر نم بود کسی مانند بغیر می  
آفتاب که بکشد دانه در با مهر می  
بود جرم تیره به صند و مهر می  
در سر بیان عشق که سرگشته کما کرد  
بد و دوش دین با شمع قان و مهر می  
شبه آبر که باز عرقه و عشق و ولا  
کو قدم زو بر سر او رنگه مهر می  
پای بر دانه است و تورا سر نه آ  
بروز از دوش آمد آن غیر می  
روز به چو غنای کیمت بدفع عود  
کود که کشت از دود و صبر می  
عصه بار خدیو دانه که اندر زرد  
شیرین شیرین از سب می کوثر می  
در صاف کاوان با سینه خیدری  
حمید میرا کمال کسی نه به حیدر می  
رعد آس می خداید و برق صاعقه  
میزد و خیز غرضی از دهر می



مفتی احمد رضا خان صاحب دہلوی

آهنگام و همدست از فراز گردباد  
از پیر ترکان نیکیست زال نگیزد صفا

در جلد نهم از فیض کلام الله جل و علا  
گفته اند که گفته اند که در هر مری

همه دادند و نصیبی نماند و دست نه بر جای  
چون کوه دیدار عجب آن کوه بود و عجب

آن پنج بهر دست نفوذ بهائی در ما  
کتاب به عشر هم مادر هم

جملہ مشورہ گاہ مخبروں کو وسیع صفت  
از مدارال فقہاء درین حدیث و معجزہ می

۲. مجلس شریعت چون شماره ای که در خود داشت در پیشین  
در اول سال از آن بکار نرفته است

نہ باز چرخ غم ز بند باد عیا  
سکولہ این دانشدہ ز پر مہی

در شبیه مهر مرغی غنیمت عابدیان  
حدود خوا. با غنیمت با سر در خورشید

هم که خواجۀ تبرکات و راه تو را هم خست  
تا صبح کند و سحر را تو را ن در همی

خبرم نام از مع از تو عیادت های

در تفسیر حضرت قاسم بن الحسن سلام الله علیه که ۵۰  
در تفسیر حضرت قاسم بن الحسن سلام الله علیه که ۵۰

برده بر سر چار اقداب از سنگ نب  
خویند که کتب ز دیده از سنگ ختن

نصف زمین غنایان را از خود میبرد  
باز زمین بر سر مردم را میبرد

عَنْ دَامَ قَبْرُكَ شَيْخُ عَزِيزٍ  
حَفَافٌ كَمَا لَيْسَ بِمَعْرِفَةٍ زَادَ عِلْمُكَ

و بحسب آیت و غم ز دل می رود  
در حقیقت عاشقان را جان ز غم می ریزد

رحمت جانبار احمد تمسخر خلق و خلق  
کف و لاهار ایدیم هندو و ذوق

خسب من الامهات الماير له بغيره  
لكن ان احمى الماير له بغيره

کس ندیدم دیر و در کسبم دور نشد  
در سبب دور تو دل خروابان نفس

هر که صاحب دود کبابین غم عشق دارد  
مروزه آید بامداد مسرور در هر آنجن

لطیفه از خط قلم منی محمد انبساط

با حق میسر چون دل اندر غبار عشق آید  
برده داد بدین نفس قد آن با حق



عاشق اقبال خان بنده غلام محمد علی  
خبر ملک عبد السلام بنده غلام محمد علی

کوه سحر شرف الدار و درین خدین  
فرختم ز طمعه این بند سبط حقین

مخدوم غفر الله له ووالديه

آفتاب پر خورشید و ماه تابان  
شیر کاف و عبد الله و جوانان

آمین یا رب العالمین محمد علی خاں  
بر عیال و یتیم و یتیم و یتیم

خزینہ دار اعلیٰ حضرت بنی خاندان نقشبندی  
شکام (ماہ جو عشر و شہادت حضرت)

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بچه شیر زده ای که در آل و در غریب  
رو به آب چرخ زده باشد مگرونی

از حق خود را بفرستاده و انقضای آن نبوده  
با شهادت که انقضای آنست و بطلان آنست

مردم کرد و مکر محمود در کارزار  
کشتن اندر این در دهر اسم ندان

کرمه با کوزه نسو برد قاسم عبده برد  
کلمه زبان زده درت عباد الو

کتاب برق دار از قلم آن گوهر بنده  
از ملک ملک الحسن بن ابی محمد زنی

سیرده سانسیدو در غلطی پرنور و در  
منهم که در خلدت صدره الی غیرت

کے جہاں دار و باطن پر ایمان پر دل شمع

عبداللہ اور عیسیٰ کا دلبر عشق

غنیہ پائی ولایت نشہ کام دھار بود  
کز سر بیروم شیر گستر دهن

دست زلفه ایامان خدیو قاسم  
آهون کرد و زانها بدو در زمین

فایده نادره فایده از نام پسر در قم  
گویند که درخت از دم مقرر

در سر زاده لایزال یقین جان حسین  
شاه از غرور و خول حق و ملو آسمان

حسب قلب حسن ريان انا مصطفى  
قوت قلب بول الله نهر نهر مستمن

مرکز احمد نواز از رسوم انجمنه را  
 هم بحسب نوع وضعی هیهات از فروتن

سید احمد باقر است در این باب محمود از منیر باقر تو ترجمه صدقه ظاهر است سیدم الله علیها



در نصیب تمام البین زها

در مهر شیدا لوصین زها

برینم ز دو دین در غمت قدردان

در قریه بهیض خنین زها

دیباچه عشق کبریا نیست همین

تو مهر کجاست شاه عاشق حسین علیه السلام

در عشق برآه حق فدایت همین

چون یافت قنایا مطلق داد

خود را فدای فدا نایب همین

و نایب کعبه و نایب همین

سلطان زانیم رضا کعبه همین

در عشق شیدیه بود خورشید خدا

چو ناله فداش خون بر کعبه همین

در صحن همین زشتی بد شرک

کز نو در سر نشاند کبی را خبری

زان سر غطرش بل بر سر شرک

آتش زنده آه او بهر شد و زنی

آن خون خدا که زده خوردند

آن نشه بقی که را سیر خیم هدایت

آن که شتر صفا بود زمین

افعال که سر سر بزرگ ان نیز نیاید

آن عیان فرای که در بریم است

در صحن محبت لعل شمع است

چون باد فدا محبت لعل

کز هر جوی معذرت نموده است

آن عاشق تو که ساید در سیر کایت

در مهر لعل فدا او هم میرایست

سود دل زهر است همین

برایان و فدا و خیم به غیر نیست

سلطان ملک و جود است همین

و یاد بر غیب و ظهور همین

را حبت خورشید و عسل خلق

مهر نصیر محبت در دوام همین

در کعبه همین زانیم رضا

در یاد تو سر بر سر دل

ایست که جان فدا است شمار

لعل در آن حال خود نزل

در بر مع که نشه نیست کمربند

تو مهر کجاست ای الفیض علیه السلام

در جام است عرق است آنکه

در کوفه تو با سر روی شمع

آن که جفا زهر جود است کعبه

در حال فدا عشق و سر سر تو

در خسته دل همین بیدار تو

شعله خطب کس زانک

در عشق همین نیت تو



ارشدنی دین حیدر عباس  
در قوت دل ثبت دلبه عباس

احباب ز اقامت دادست بگیر  
در دست شمعند محشر عباس

در صحن عمرت بهیمبر عباس  
در ثبت و پناه حق بیکر عباس

ما راست همه بدگفت و در نیاز  
در هر چه جهان توغ و انگر عباس

در غیر غضف و مطهر عباس  
در کشته لطف نابید حیدر عباس

مستی جو سردست و در این  
کشی بجهان دل تو سرد عباس

بصبر در انقض بدل نیست غمی  
بکفر ز بحر خمیر نیست غمی

در دور مع شیر بود است ای  
بشم ترغ ز ما به صیال گرمی

ارشدنی در چشم حیدر اکبر  
تو تر بخت هم اکبر سلام الله علیه  
ایکمال حقین شبه بهیمبر اکبر

ز ما غمت بکشد با جری و نصف  
پوسته زدن بینه و سر اکبر

ارشته ز راه عشق دار اکبر  
ارکشته ز تیغ کفر بر اکبر

هر چشم بعضی ز غبار گریست  
کدام نشود محشر اکبر اکبر

در لاله قلب با عذارش عشق  
در سواد ماه عذارش عشق

صد بار چون بگریست لعلم پاک  
بگریست ملک بال زارش عشق

در کرب و عدا شد رسول مدینه  
بدان لب لعلش آن شمشیر سنی

آن صفت است بکشد از سر زلف  
جان کرده نیاز عشق سلطان غنی

کجا که بگوشه بدو چنین  
تو تر بخت قسم بی حسن سلام الله علیه  
وزند حسن قاسم دارا حسین

جان داد که باین خورشید عشق  
نوشید شراب و صبر ز تیغ نین

دارا و حسین به بودا لب ز پدر  
در کوه سنا عشق بکشد ز سر

جمله نیکو با عمر کشته نیکون  
بم کرد و سر جرج تیغ معجز

در قاسم آرا ده که کمال گرمی  
در مطهر وجود مجتبی زلف نیک

بخت زیم وجود بر این حیدر غنی  
بافضر و منی تو صبا حیدر غنی



ایمان حسن روان حیدر قاسم  
کرشته تهنید عشق وادور قاسم

آرد نام مرا از حدیج همه کس  
در بحر کرم ز جود بزمیر قاسم

و تیر حضرت محمد زعفر سلام الله علیه  
در غنچه آب گشتان فدا  
در آتش از دل زستان فدا

در طغر حسین نمشی برانندی  
در کرد شیر خفتن بد بستان فدا

در طغر ضعیف پادشاه تعلین  
در واد طاه عهده گناه تعلین

تیر از سر بیکان عهد و نشانی  
اب قی حوض و مدد بخوانه تعلین

ایر سحر سینه بستان خدین  
در بوسه دل شمع بستان خدین

شیر تو ز خون خلق بود از دانا  
در غنچه آب گشتان خدین

در صغریه شیر زنده بستان  
در رفته بنیم و بستان خدین

همی تو پاد خلق در هر چه بستان  
ما ابرام هر چه جا باز بستان

نزل بر سیه است

بمان عشق آمد جام بد بستان

نهر از دگر او را چون زنده بستان

در بیکان بستان و فدا گشتن

دیدن فضا عالم ز جود و بستان

لب بستان جان سپردن اندر کلاه دریا

بیشتر طغر خود را بر دل بنزد بستان

از دم صغریه عشق و قطع نظر نمودن

سر را بقیه کار بکول ز بستان

ویرانه خبر کردن در کوه بستان

در آفتاب بران زنده بستان

بیمار و زار و معلول ز بستان

از جان و سر و پدید ز بستان

تبع از دگر او را چون زنده بستان

فرزند و مادران را درین بستان

از عشق جان فدا بستان

فراد العطر را از کوه کال بستان

بیکان بستان آب بستان

بمان آب گشتن بستان

و از دگر بستان بستان

بمان آب بستان بستان

بار شاست خلق با سلطنت بستان

بجمع مورچان ز بستان



اندر ره محبت غنچه صفت باید فرماند سگولاری از سوز دل کشیدن  
 لحن از شوق است ز نام کتابت است لحن از شوق است ز نام کتابت است  
 در حسین از قصه ماه رنیا در حسین از قصه ماه رنیا  
 در حسین از کواچه از راه مان در حسین از کواچه از راه مان  
 در حسین از عاشق دلخواه عشق در حسین از عاشق دلخواه عشق  
 در حسین از پادشاه جز او کل در حسین از پادشاه جز او کل  
 در حسین از نعیم دوم الحباب در حسین از نعیم دوم الحباب  
 در حسین از شیر شریع مع در حسین از شیر شریع مع  
 در حسین از نو چشم فاطمه در حسین از نو چشم فاطمه  
 در حسین از عاشق و معشوق در حسین از عاشق و معشوق  
 در حسین از شهید جام وصال در حسین از شهید جام وصال  
 در حسین از پادشاه و شریع هم در حسین از پادشاه و شریع هم

در حسین از راه پادشاه در حسین از راه پادشاه  
 در حسین از قصه قصه و خطب در حسین از قصه قصه و خطب  
 در حسین از شهید نام کاسار در حسین از شهید نام کاسار  
 در حسین از کشته بیع و نشان در حسین از کشته بیع و نشان  
 در حسین از غم و شربت زخم در حسین از غم و شربت زخم  
 در حسین از شربت شربت دهان در حسین از شربت شربت دهان  
 در حسین از تو خنجر که عشق در حسین از تو خنجر که عشق  
 در حسین از زینج با صفا در حسین از زینج با صفا  
 در حسین از پادشاه و شریع در حسین از پادشاه و شریع  
 در حسین از پادشاه و شریع در حسین از پادشاه و شریع  
 در حسین از پادشاه و شریع در حسین از پادشاه و شریع  
 در حسین از پادشاه و شریع در حسین از پادشاه و شریع



عاشق منشوی شوکامبار رسید  
 کلب کوادکی از آن نور لزل  
 باقی الله از لعل جلیبر  
 از آفت و بکیم قانو بلی  
 با بر او عشق در معراج شد  
 عاشق حق شاه صدر لاکان  
 در بیابان بعد بر خطر  
 داد سر را بر فراز کایافت  
 خال از خود پر زهی که در چین  
 سالکان راه حق با حق شدند  
 عاشقان و مهر حرمی با نیاز  
 غیب سندان شهادت را ایر  
 کرد و بان که بر او نصیب  
 از زرد کما و یاران در گذشت  
 بنی و شمشیر و تبر جان سندان  
 خدایا بر هاشقان با عیفا  
 شاه از دل متغیر خورشید  
 اهر و زمره و حیدر چشمان  
 سبغ غنای احسن بولار کل  
 نیز خلی دیگر از شویا است

کلد عشق و دولت عشاق را  
 در نام دنیا و رویا  
 آن احسن عشق در خط وجود  
 کبریا عشق را دوست دارد  
 که چنین از عشق حق توان نبود  
 اهر در هر که اهر خیر است  
 ریزه خوار خوان از همان ویند  
 او که خال از خود پر از خداست  
 مظهر آن عشق تعلق از لولیا  
 جرحین عشق بود شاه عشق  
 دوست شاه مسند لوان عشق  
 کلب کلب آتش راه عشق در  
 عشق بگوید با و از بلند  
 از حین این به جاکل عشق  
 از حین عشق آب و وجود  
 از حین در قفای شرق جان  
 از حین انصاف از باب دل  
 از حین انصاف اهر نشین  
 از حین مظهر انوار عشق  
 از حین اهرت ایما و خلق

و سر از آن نغمه و آن عشاق را  
 بود عین شاه عشق کربلا  
 زدی چو کمال کو عشق در بود  
 شد فدا از خون فدا شرفین بها  
 از آن نگاه کس سبک بود  
 عین کبریا عشق کبریا است  
 انبیا از آن که همان ویند  
 دور از کتب از بود ناست  
 سبط اهر شد حین کربلا  
 بر فراز کتب و هکاه عشق  
 از لزل بازل بدو شاه عشق  
 کلب کلب غنای عشق و دوست  
 عاشقان با بدی بول غنای کردند  
 از غنای کواکب اهر عشق  
 از نو سرایه غیب و شهود  
 از بود و شرف فضا لاکان  
 از فضا خود تو جانها غنای  
 فرمودت بدل نقش حین  
 انبیا مظهر اهر از حق  
 از رسید فضا تو فراد خلق



جزو نبود عالم را در او رس  
 در همین خلق را فراد رس  
 در همین در کبر و در کبریا  
 حکایت افسر املا کبان  
 جان خدا در هیچ صد جاک تو باد  
 کز بار شکست مادر بر او  
 از نفس عشق تو زان سوز و محن  
 مرد و زن را شد بدل با شکران  
 در قصه عشق جانها سوخته  
 از کشتن از غم بدل از فروخته  
 در که این داغ تو تر خردم  
 بر که این زخم تو مرهم نف

در سه بگردید و یازده از حضرت خاتم الانبیا محمد صلی الله علیه و آله و سلم گذشته و در هر یک  
 از آن قدرت و سحر و جادو و هر چه حضرت فخر و عبادت و استقامت و شوق و اشتیاق و احسان  
 بیرون از هر احوال و احوال عالمین نام الفاء در هر مکتب ظهور و برآمدن و در هر یک که در مجال الکاف و احوال  
 مانند این فخر و استقامت و شوق و اشتیاق و احسان و شوق و اشتیاق و احسان و شوق و اشتیاق و احسان  
 چون خداوند است که آن بود در این مجموعه شریفه ثبت گردید و الله القوس و لا تحب و رضی و اجزای این  
 و عود الفخر اللهم اغفر لی و لوالدتی و لمن و حب له حق نعم محمد و عمرته علیهم السلام

این بیتی که در این کتاب است  
 در این کتاب است و در این کتاب  
 در این کتاب است و در این کتاب  
 در این کتاب است و در این کتاب



قطعه المثلث انما كان له كذا وكذا  
مجموعه غير انما كان له كذا وكذا  
و اما في كل جمع و ترتيب ان يكون ترتيبا  
در تمامه در تمامه در تمامه

جهان گفته و حرفان در الوصف  
شماره بر وجه باشد تا در تمامه  
بود بوسیله وقت و سینه سینه بود  
لقب و قریب بقفا با سینه چون نیم شهر  
کتاب یک چوبه دم در تمامه در تمامه  
در کتب حق و کلامی که در تمامه در تمامه  
بر وجه تمامه در تمامه در تمامه  
در تمامه در تمامه در تمامه در تمامه  
در تمامه در تمامه در تمامه در تمامه  
در تمامه در تمامه در تمامه در تمامه  
در تمامه در تمامه در تمامه در تمامه  
در تمامه در تمامه در تمامه در تمامه  
در تمامه در تمامه در تمامه در تمامه

در تمامه در تمامه در تمامه

در تمامه در تمامه در تمامه

قطعه المثلث انما كان له كذا وكذا  
مجموعه غير انما كان له كذا وكذا  
و اما في كل جمع و ترتيب ان يكون ترتيبا  
در تمامه در تمامه در تمامه  
در تمامه در تمامه در تمامه در تمامه  
در تمامه در تمامه در تمامه در تمامه  
در تمامه در تمامه در تمامه در تمامه  
در تمامه در تمامه در تمامه در تمامه  
در تمامه در تمامه در تمامه در تمامه



کوبید جز خنای ال پیغمبر  
 کوبید جز کوبنده نیکو  
 صفای کشف و دین را  
 نماید جز کوبنده دل بر کشد یا بهر  
 به نظم استرات الحید  
 بود و حسن آمد نطق او حسن کو  
 نرمان کف در تاریخ استامشتر  
 استرات الحید ز قضا جو

کوبید جز خنای ال پیغمبر  
 کوبید جز کوبنده نیکو  
 صفای کشف و دین را  
 نماید جز کوبنده دل بر کشد یا بهر  
 به نظم استرات الحید  
 بود و حسن آمد نطق او حسن کو  
 نرمان کف در تاریخ استامشتر  
 استرات الحید ز قضا جو

کوبید جز خنای ال پیغمبر  
 کوبید جز کوبنده نیکو  
 صفای کشف و دین را  
 نماید جز کوبنده دل بر کشد یا بهر  
 به نظم استرات الحید  
 بود و حسن آمد نطق او حسن کو  
 نرمان کف در تاریخ استامشتر  
 استرات الحید ز قضا جو



نصف مقصد از صفو چشم بستر  
که کنی با من قویا لب از عریز  
در روانی آمد از چهر و لب  
در عوالی لهر بن فهد گفت  
هم مصباح الطریق صد درین  
از صفو سماع پرستیدن  
که صفو را رنگ از چهار  
تا رنگ و توبه آمد با آقا  
ولو راوان و رود و دو هم وفا  
شد ده و چهر و صف و این لفظ جمیع  
و در نه جانت ای صف آمد از این  
در صف و خبر نموده نبرد  
کرده و چهر و صف را هفت نوبه  
و در نه کلب کو فی از صفو بدست  
کسر نیاید و به پوست و طعم  
نشد تقاضا فیض ال از صفو بدست  
که در این بر خواست صفان  
که در این بر خواست صفان  
این را در این معانی را کلمه  
قانع لفظ است اگر بعضی نیست

که کند از او سیه عیش و نوش  
همچو طغیان در سر جو ز و موز  
از غلبه صفاق و هم از مع  
از مع مرخصی این در صف  
کشف کریم آن نور تابان صف  
این چنین دارونه با سیم بافتن  
حرف تا و صفا و لو فاء دار  
صفا و صبر و صدق باشد با صفا  
فاء از فقر و فرو و هم فنا  
چون نه پروانه بر واکش بر مع  
زاتش سوزان نور صبر بر کزین  
فیض از این سخن کشف محمد  
بر مقام صفتان فائز نوبه  
که بتوان قانع است و فریست  
بر صفت شمس صبر بهرام  
تا شود معانی طیب از صفیت  
که بدین هم کلمه است از صف بدان  
و نه این البتة از صفی است از صف  
تا شود صفی با صفی  
هر که معنی نبود سر از با مالیت



زینزال و در این زمان نمیدانند  
 که به لب آن خنده کشید  
 نفس کشید و پروان بدست  
 چون که کفایت نباشد در میان  
 نام فقر و فقر و فقر  
 کرده است اعتبار از آن و بار  
 حدیث که این تصوف موصوف  
 آن است و است و معانی را بدان  
 از خدا تو فیه و مطلب بجوی  
 تا معنی تصوف بمشغول  
 خود نمیدانند که آن را از دست  
 معصوم از دنیا مطیع در حق  
 معنی صوفی است که الیم گفت  
 مؤمن با آن و موصوف صوفی است  
 در این سخن نیم از حق و صفا و تبت  
 حق و باطل را چو معیار آورند  
 تا نشانی از صبر را تو از نبدل

در ره تو عهد زوال نمیدانند  
 در تبیین آن ملک لب آن خیر  
 از آن جوهر که باشد ملک است  
 به کفایت متفق خلق اندان  
 تا از کفایت شریعت و راه بند  
 زینهار از راه زمان صمد زینهار  
 رنگ است به جلیع نه صمد است  
 در کلام آن ولی را زوان  
 رب و حقنی بروز و شب بگوی  
 فردی ایمان برادر به لاف  
 در کتاب و حق گفته که در دوس  
 صوفی صدف است بر کوان ذوق  
 یاد کرد و گوید و این که رفعت  
 ورنه آن لب آن تم کلب کوفی است  
 که از آن الی تصوف و شایق است  
 در این صفت پاک گفتار آورند  
 و چنانکه کنی سخن مدد از لول





بها که عثمان خضر دروغ  
معتمد سلطان عثمان است  
الکریم احمد بن عثمان بن ابی  
خدیجه از کاتبان عثمان بن

[illegible]